

کتاب: هنری مارتین

نوشته: ورا اردلی
ترجمه: سهیل آذری

مقدمه

چون دفتر خاطرات هنری مارتین به انگلستان رسید، سه تن از نزدیکترین دوستان وی سیمیون، جان سارجنت و یکی دیگر روزهای متوالی به مطالعه آن پرداختند. این دفتر که به دست کوری و دیگران از میان شعله‌های آتش گرفته شده بود، از کاونپور به توکات (جایی که مارتین در آن در گذشت) و از آنجا به انگلستان رسید. قبل از آن که این دفتر به انگلستان رسد، مارتین در نظر دوستانش جوانی بود که با هر پیشامد مطلوبی به وجد و طرب می‌آمد، بازی با کودکان را دوست می‌داشت، از هوش و ذکاوت و دانش بهره فراوان داشت، پارسایی و دینداریش گاهی وی را از خود بی‌خود می‌ساخت و در راه خدمت به استادش بیماری و هر گونه رنج و محنت را نادیده می‌گرفت. ولی پس از خواندن یادداشت‌های مارتین، که اکنون مهم‌ترین سند زندگی اوست، دوستانش با مردی آشنا شدند که در برابر خداوند خویشتن را ناچیز می‌شمرد و جراحات دل دردمندش را نزد طبیب آسمانی می‌برد. مارتین در دفتر خاطراتش می‌نویسد، «برای هر بیماری روحی خویشتن را نکوهش می‌کنم و از مسیح شفاعت می‌جویم، تا من ناچیز شوم و خداوند جلال یابد.» با همه ارزشی که این یادداشت‌ها داشت، برای این که تصویر کاملی از مارتین به دست آید، ناگزیرم نامه‌های وی را نیز که به دوستانش نوشته یکایک از نظر بگذرانیم. این یادداشت‌ها اکنون در دست بانو شروود و نامه‌های پراکنده‌اش در نزد کسان دیگر است. چهار سال پس از مرگ مارتین، آقای جان سارجنت تذکراهی درباره وی نوشت.

ولی این تذکره، از آن جا که نویسنده آن به یادداشت‌ها و نامه‌های مارتین دسترس نداشت، از زندگی مارتین و دوستان وی که هنوز در قید حیات بودند اطلاعات چندانی به ما نمی‌دهد. به سال ۱۸۹۲، آقای اسمیت (۱) پس از تحقیقات فراوان بیوگرافی مفصل هنری مارتین را منتشر ساخت. سی سال پس از آن در ۱۹۲۲، دوشیزه کونستانس پادویک (۲)، که مسیونر و کارشناس ادبیات خاور میانه بود، با استفاده از اسناد موجود و بیاری تخیل و بینش بی‌همتای خویش بیوگرافی هنری مارتین را به صورت دلگشای انتشار داد. کتابی که اینک به دست خواننده می‌رسد و حاوی سرگذشت یکی از پیشتاازان جنبش ترویج مسیحیت در روزگار ماست اساساً مبتنی است بر محتویات همان کتاب. نویسنده بدین وسیله از دوشیزه پادویک که اجازه دادند مطالب کتاب ایشان در اینجا نقل شود سپاسگزار است. قسمتی از محتویات کتاب نامبرده با اجازه دوشیزه پادویک در این جا حذف یا تلخیص شده و به جای آن خود نویسنده مطالبی گنجانده است که امید است برای خواننده ایرانی جالب و آموزنده باشد. دوشیزه پادویک در دیباچه خویش بر بیوگرافی هنری مارتین چنین می‌نویسد: «مارتین هرگز سرمشق اکثریت مردم نبوده و نخواهد بود، ولی هر نسلی دارای مردان و زنانی است که روحا با وی خویشاونداند.» آرزوی نویسندگان کتاب این است که خوانندگان ایرانی با آگاهی به خدمات جانبازانه مارتین که همه انجیل را نخستین بار به زبان امروزی آنان برگردانید به خانواده پیروان خدا پیوندند و بدین سان با قهرمان این داستان خویشاوند شوند.

توضیحات:

(1)- G. Smith

(2)- Constance Padwick

فصل اول - جهان جهانگرد جوان

یکی از روزهای سوزان و مه‌آلود آخر ماه مه ۱۸۱۱ بود. در دشت نیلگونی که به آسمان دامن کشیده بود، سایه چند دیوار گلی فرو ریخته و یکی دو درخت خرما که باد آنها را به لرزه در آورده بود به چشم می‌خورد. در آن سوی، قاطرهای افسار بسته‌ای با کوبیدن سم‌ها و تکان دادن دم‌هایشان مگس‌ها را از خود می‌رانند. قاطر چیان در پشت بارهایی که بدقت بسته‌بندی شده بودند بر زمین نشسته سرگرم نوشیدن چای و کشیدن قلیان بودند و انتظار داشتند با غروب آفتاب که به نهان‌گاه خویش در افق نزدیک می‌شد، گرمای روز اندکی کاهش یابد و آنها به سوی کوه‌های بلندی که مسافران را از گرمای جان کاه کرانه

خلیج فارس آسوده می‌ساخت پیش تازند. در زیر تنها درختی که در آن نزدیکی روییده بود، چادر کوچکی برپا شده بود که در مدخل آن توده پتو و جامه به چشم می‌خورد. ناگاه این توده کنار رفت و از پی آن سیمای برافروخته و بی‌قرار جوانی از درون چادر نمایان گشت. جوان به زبان انگلیسی گفت: «ممکن است جرعه آبی به من لطف کنید؟ با آن که به دقت خود را پوشانده‌ام، چون این است که قطره آبی در تن من نمانده است.» دوست انگلیسی وی که در سایه پشت چادر نشسته و با چشمان کنجکاو نگران گرما سنج بود، بیدرنگ به او آب داد. این دو جوان در گرم‌ترین فصل سال در دشت سوزان و بی‌آب و علف کرانه خلیج فارس چه می‌کردند و جهانی که پیشاپیش آنان قرار داشت چگونه جهانی بود؟ دزدان عرب در آن روزگار کرانه خلیج فارس را عرصه تاخت و تاز خود ساخته بودند و راهی که این سرزمین را به شیراز می‌پیوست از کوه‌هایی می‌گذشت که مسکن راهزنان و قبایل بدوی یغماگر بود.

گرچه در زمان سلطنت فتحعلی شاه ایران اندک اندک روی آرامش می‌دید، ولی آثار بی‌نظمی و اغتشاش ناشی از کشاکش ممتد سلسله زند شیراز و ترکمنان قاجار، که پس از پیروزی تهران را پایتخت خود ساختند، هنوز از این کشور رخت بر نبسته بود. ایران به تازگی سرزمین‌های پهناوری از قلمرو خود را در شمال و مشرق از دست داده بود. ولی در آمد داخلی، جواهرات افسانه‌ای که سلاطین ایران گرد آورده بودند، و کمک‌های مالی قدرت‌های اروپایی که با آگاهی به اهمیت سوق الجیشی ایران در راه هند برای جلب دوستی و وفاداری آن می‌کوشیدند، این کشور را غنی ساخته بود. یک نماینده سیاسی خارجی که قبل از ورود جوان انگلیسی خانه بدوش به ایران در جشن نوروزی با تشریفات پر شکوهی به دربار فتحعلی شاه بار یافته بود، مشهودات خود را چنین شرح می‌دهد: «او «شاه» چون یک پارچه الماس میدرخشید. بر سر او تاج بلند آراسته به قطعات درشت الماس، یاقوت و زمرد قرار داشت... شاه جامه زر بافت مزین به جواهر پوشیده بود. از شانه‌های وی دو حلقه مروارید آویزان بود که شاید درشت‌ترین مروارید جهان باشد... دستبندها و کمر بند شاه چون اخگری می‌درخشیدند... تخت شاه از مرمر سفید خالص و با شال‌ها و پارچه‌های زریفت پوشیده بود... ناگاه آواز مؤذنان که فتوحات و کارهای شگفت‌انگیز شاه را می‌ستودند مرا بخود آورد. اندکی بعد، سخنان خود شاه سکوت و آرامش تالار را شکست. سخنان شاه حتی از آواز ناگهانی مؤذنان هیجان‌انگیزتر و تکان دهنده‌تر بود، زیرا وی با صدای عمیق و نافذ و بلند سخن می‌گفت.» این همان فرمانروایی است که تزار روس، جرج سوم، پادشاه انگلستان و ناپلیون بوناپارت به قصد عقد پیمان‌های محرمانه هدایای شاهانه گران‌بهایی به دربارش گسیل داشته بودند.

یک سال قبل از آن یعنی در ۱۸۱۰، سر ملکوم با عقیم ساختن نقشه‌های ناپلیون که در صدد بود با گشودن راهی به هندوستان ضربه مهلکی بر پیکر امپراتوری بریتانیا فرود آورد، در مأموریت خویش به ایران پیروزی درخشانی به دست آورده بود. این عصر دنباله روزگاری بود که در آن قدرت‌های اروپایی به جهان‌گشایی پرداخته بودند و با توجه به غنایم نهفته در مهد تمدن‌های باستانی به این اندیشه بودند که از ذخایر این سرزمین‌ها بهره‌برگیرند. گروه انبوهی از مردم اروپا به جهان نو (آمریکا) کوچ کرده بومیان سرخپوست آن را از زادگاه خود رانده بودند. سواحل آفریقا که نخست توجه برده فروشان اروپایی را به خود معطوف ساخته بود و شبه قاره هندوستان که از ابتدا بازار سوداگران انگلیسی بود. یکی پس از دیگری بدست دولت‌های غربی اشغال شدند. گروهی از رهبران خردمند دولت‌های استعمارگر، که به گفته یک سیاستمدار انگلیسی در ۱۷۹۱، دریافته بودند مطمئن‌ترین شیوه اداره مستعمرات دوردست و پراکنده اعطای حق خود مختاری به ساکنان آنها است، می‌کوشیدند با ملل متبوع خویش با عدل و نیک‌خواهی رفتار کنند. ولی گماشتگان عادی این دولت‌ها که در آرمان‌های عالی رهبران خویش شریک نبودند، با آنان با سنگدلی رفتار می‌کردند و می‌کوشیدند آنان را استثمار یا به کلی نابود کنند. اما این جوان انگلیسی در ایران آن روز چه می‌کرد، قرن هیجده در اروپا مصادف بود با دوران استدلال، شکاکیت دینی، گسترش عقاید و اندیشه‌های نوین و ناراحتی روز افزون طبقه رنجبر. این عوامل فرانسه را دچار انقلاب ساخت. ولی انگلستان در پناه جنبشی که ریشه دینی داشت از انقلاب و خونریزی مصون ماند. بدبینی در انگلستان بیش از هر کشور دیگر اروپایی شیوع داشت.

اشراف انگلستان هرزه و مسرف، زحمتکش‌شان آن که بسان روز افزونی در شهرها گرد می‌آمدند سنگدل، نادان، تهدیدست و بی‌سواد، روحانیان کاهل و بی‌ایمان بودند و سرگرمی جز شکار روباه نداشتند. ولی هنوز روح «پیوریتین» (۱)، قرن هفده در طبقه متوسط انگلستان از میان نرفته بودند و از همین روح در نیمه دوم قرن هیجده جنبشی برخاست که سرانجام سیمای جامعه انگلستان را دیگرگون ساخت. این جنبش به دست گروه کوچکی از دانشجویان آکسفر د آغاز گشت. دانشجویان مزبور، از آن روی که در جهاد خویش علیه بدبینی و انحطاط اخلاقی شایع در انگلستان ریاضت، پرستش مداوم و انضباط سختی پیشه ساخته بودند، بنام «متدیست» (۲) معروف شدند. بسیاری از کلیساهای «انگلیکان» (۳) درهای خود را به روی آنان بستند، و از همین روی متدیست‌ها ناگزیر شدند در میدان‌ها و اماکن عمومی دیگر برای توده مردم محروم و درمانده و نادان که کلیسای وابسته به طبقات ممتاز آنان را از خود می‌رانند، مجامع بشارتی بر پا سازند. هزاران تن از مردمی که سخنان آنان را می‌شنیدند با شور و هیجان به مسیحیت می‌گرویدند. ممتدراجا جان و سلی (۴) رهبری متدیست‌ها را به دست گرفت، و برادرش چارلز، که صدها سرود دینی معروف از او بر جای مانده است، با آواز گرم و دلنشین خویش اجتماعات

متدیست‌ها را رونق می‌بخشید. جان و دوستان وی به سراسر انگلستان سفر کردند و آوای آنان در دورافتاده‌ترین گوشه‌های انگلستان به گوش وحشی‌ترین و عقب‌افتاده‌ترین مردم رسید ... و در سرزمین‌های بایر ... یا بیغوله‌های لندن، یا دهلیزهای بلندی که معدنچیان کرنوال (۵) به هنگام فراغت از کار در آنها به ناله دریا گوش می‌دادند، پیچید (۶).

وسلی تا پایان عمر پیرو وفادار و سرسخت کلیسای انگلیکان بود و صد هزار عضو تازه‌ای که به همت وی به کلیسا پیوستند از کوچکترین ثمرات جنبشی بود که او رهبری آن را به دست داشت. این جنبش روحانیان کلیسای انگلستان را از خواب‌گران بیدار ساخت و در کالبد مردمی که از محافل وابسته به خود او بسی دورتر بودند روح نیک‌خواهی و انسان‌دوستی می‌دمید. ادبیات انگلیس منزله تر گشت و عواطف مردم نسبت به زندانیان و بی‌سوادان و برده‌ها دستخوش دیگرگونی گردید. «برزرگان کرنوال ... خویشتن را در درد و رنج دهقانان بنگال شریک دانستند» و بدین سان در تاریخ انگلستان دوره‌ای فرا رسید که آن را باید عصر انسان‌دوستی نامید. ولی این انسان‌دوستی، هنوز در موارد بسیار، از بصیرت و آگاهی واقع‌بینانه به شأن و منزلت انسان ریشه نمی‌گرفت و پاره‌ای از جنبه‌های آن بدان رنگ تزویر و ریا کاری می‌داد. هنوز بسیاری را عقیده بر این بود که انسان سفید پوست از جانب آفریدگار خوانده شده است تا جهان را سرو سامان دهد و با عدل و نیک‌خواهی بر جهانیان فرمان راند. ولی نخستین بذره‌های اندیشه نوین، اندیشه‌ای که برای همه انسان‌ها خواهان آزادی است، استعمار را به هر شکلی محکوم می‌کند و از استثمار آفریقاییان، سرخپوستان امریکا، و هندوان با شرمندگی یاد می‌کند. در این هنگام بر زمین افشاندن شد. مرد جوانی که گرمای توان‌فرسای کرانه خلیج فارس نفس را در سینه‌اش تنگ کرده بود یکی از نخستین گل‌های شکوفان همین بذرها بود.

کرنوال که وسلی در نیمه دوم قرن بیستم بدان سفر کرد، در آن روزگار دیار بیگانه محسوب می‌شد و ساکنان کرنوال نیز انگلیسیان را مردمی «بیگانه» می‌شمردند. کان‌های قلع و مس آن که در روزگار کهن بی‌همتا بود، سوداگران و جنگجویان را از همه کشورهای دریانورد مدیترانه در این جا گرد آورده بود. از این روی، ساکنان سلتیک آن مخلوطی از نژادها و ملیت‌های گوناگون بودند. اهالی کرنوال مردم احساساتی، دوستدار شعر و موسیقی و با شهامت بودند و اشتغال به کارهای سخت توان‌فرسا در معادن و صید ماهی در دریای متلاطم آنان را چون دریای خروشان این منطقه مردمی سرسخت و رام نشدنی ساخته بود. جان وسلی برای اعلام پیام نجات‌بخش مسیح که همه مردم را صرف نظر از ملیت و موقع اجتماعی آنان به توبه و انابت می‌خواند، بدین جا آمد. معدنچیان و ماهیگیران کرنوال برای شنیدن سخنان وسلی و خواندن سرودهای وی با صداهای بم و نیرومند خویش هزار هزار در کشتزارها گرد می‌آمدند. در یکی از آبادی‌های این سرزمین بنام گوناپ (۷)، که خانواده مارتین (۸) در آن میزیست و دارای آمفی تئاتر طبیعی وسیعی بود، وسلی نوشته است که «ببست و چهار هزار نفر گرد آمده بودند ... و چنان که دریافتم همگی در آن شامگاه آرام صدای مرا به وضوح و روشنی می‌شنیدند». در همین کرنوال و در خانواده مارتین، که عمیقاً تحت تأثیر سخنان وسلی قرار گرفته بود، پانزده سال بعد، در روز ۱۸ فوریه ۱۷۷۱، پسری زاده شد که دومین فرزند خانواده بود و او را هنری (۹) نام دادند.

توضیحات:

- (۱) پیورتن Puritan ها گروهی از پروتستان‌ها بودند که در قرن شانزده در کلیسای انگلستان پدیدار شدند و خواستار اصلاحات وسیع‌تری در معتقدات و آیین‌های کلیسای انگلستان و انضباط شدیدی در به جای آوردن فرایض دینی بودند.
- پیورتن‌ها در قرن هفده حزب سیاسی نیرومندی در انگلستان تشکیل دادند - م.
- (۲) متدیست Methodist به کسی گفته میشود که در زندگی تابع نظم و انضباط است - م.
- (۳) کلیسای انگلیکان Anglican کلیسای رسمی انگلستان است - م.
- (۴) John Wesley
- (۵) کرنوال Cornwall شبه جزیره‌ای در جنوب غرب انگلستان است که معادن مس و قلع فراوان دارد م.
- (۶) اقتباس از بخش تاریخ مردم انگلستان، نوشته معروف کتاب گرین.

(۷) - Gwennap

(۸) - Martyn

(۹) - Henry

جان مارتین، پدر نوزاد نامبرده، که سی سال بعد هنوز در این کرانه دور افتاده انگلستان می‌زیست، دارای پسری پانزده ساله از همسر متوفی و دختر خردسالی از زن دومش، مادر هنری بود. دوسال بعد، دختر دیگری به این خانواده افزوده شد. اندکی پس از آن، دومین همسر جان نیز درگذشت و سه فرزند با اندام نحیف باقی‌گذاشته که هیچ‌یک بیش از سی سال نزیست. ترورو (۱)، جایی که جان مارتین اکنون در آن می‌زیست و فرزندش هنری، بیگمان، از نسیم جانبخش و گرمای مطبوع کرانه‌های آن لذت می‌برد، شهر کوچک و منظمی بود. ساکنان شهر زندگی مستقلی داشتند و در نتیجه گرایش به مسیحیت و نفوذ روحانی کاهن ارشد شهر حتی پیش از آن که جان و سلی به سال ۱۷۵۵ بدین جا آید مردمی دیندار و خدا ترس بودند. جان مارتین پاکدل و «سختگیر» در مجامع دعا و پرستش «انجمن» روحانیان شهر شرکت می‌جست و اوقات فراغت خویش را مصروف آموزش ریاضیات می‌ساخت. در نتیجه تحصیل و کوشش مداوم بود که وی سر انجام توانست خویشتن را از صندوق‌داری معدن مس در گوتاپ، که در روزگار جوانی بدان اشتغال داشت، به حسابداری یک شرکت بازرگانی رساند. در معادن مختلف سهامی بخرد، در خانه سنگی آسوده‌ای در شهر ترورو سکونت کند و فرزند نحیف ولی هوشیارش هنری را به مدرسه شهر گسیل دارد. ساکنان ترورو به مدرسه شهر خویش و مدیر با هیبت آن که فرماندار و دوبار نیز شهردار ترورو بود می‌بالیدند. وی با کنجکاوی و تیزبینی خاصی بر کار و رفتار شاگردان خویش که در یک اتاق می‌گنجیدند نظارت می‌کرد، آنان را در صورت اقتضاء به دست ناظم مدرسه که مرد توانایی بود تنبیه می‌کرد و در نتیجه دانشگاه‌های انگلستان به این مدرسه دور افتاده غرب اقصاء به دیده احترام می‌نگریستند.

هنری هفت ساله پس از گذشتن از میدان شهر و کوچه باریکی خویشتن را در اتاق مدرسه در جهان دیگری می‌یافت. در نخستین روزهای ورود او به آموزشگاه، دیدن شصت پس به سنین مختلف که در دو ردیف برابر هم می‌نشستند برای وی وحشت‌نا تر از دیدن سیمای مدیر مدرسه بود. پسران بزرگتر، که برخی از آنان بعدها نام آور شدند، در صدر و «پسران کوچکتر»، که هنری نیز در میان آنان جای داشت، در ته صف می‌نشستند. پسر تازه وارد با هوش، که جثه‌اش ریزتر از سن وی بود، از روزی که به محیط مدرسه گام نهاد، با آن که «در برابر هیچ کس زیر بار زور نمی‌رفت»، آماج تعرض پسران زورمند و پهلوان نمایی فرار گرفت که از واکنش‌های خشم‌آلودی لذت می‌بردند. مدیر آموزشگاه که دریافته بود هنری، هرگاه از وی حمایت و سرپرستی نشود، در علوم کلاسیک چندان پیشرفتی نخواهد کرد، سرپرستی وی را به دست پسر بزرگسال نیکدل و پرکاری بنام کمپتون (۲)، که بعدها به مقام روحانیت و هم‌چنین تولید رسید، سپرد. کمپتون» از این که توانسته است هنری را از آزار شاگردان دیگر برهاند خشنود بود و سپاسگذاری‌های صمیمانه وی را هرگز از یاد نمی‌برد. هنری خردسال که در جوار سرپرست خویش احساس اطمینان می‌کرد، اندک‌اندک با پسران دیگر در آمیخت و سرانجام یکی از محبوب‌ترین پسران آموزشگاه شد. پس از چند سالی خود وی به پسران بزرگسال پیوست، در زبان‌های لاتین و یونانی پیش رفت و تیر اندازی را فرا گرفت. روزهای تعطیل را در جلگه‌های اطراف شهر به گردش می‌رفت یا از بستگان فراوان خویش که در آبادی‌های این گوشه آرام ولی مهمان‌نواز انگلستان به وکالت، روحانیت، یا عاملیت معادن اشتغال داشتند دیدن می‌کرد.

در همین سال‌ها بود که وی مهر کرنوال را به دل گرفت و در سال‌هایی که در دانشگاه کامبریج سرگرم تحصیل بود «هرگاه که پرتگاه‌های افسانه‌ای، جلگه‌های سرسبز و پر گل، جریان آرام آب دریا، یا امواج خشمگین اقیانوس اطلس را هنگام برخورد به صخره‌های کرانه غربی انگلستان به یاد می‌آورد. کامبریج به نظرش جای ملال انگیز و دل‌تنگ کننده‌ای می‌نمود.» در سفرهایی که برای دیدار عموهایش می‌کرد، مقر کشیشی عم وی بنام سینت هیلاری (۳) که با برج‌های سر به آسمان کشیده‌اش از خلال درختان انبوه راهنمای دریا نوردان به سوی کرانه‌های این سرزمین بود بیش از همه در اندیشه وی اثر نهاد. شیرین‌ترین ساعات روزگار کودکی وی در باغ کشیش شین نامبرده در کنار عموزاده و پسران دیگر سپری گشت. بدین سان کرنوال هنری را چون پسر احساساتی، با عاطفه، با هوش و دارای نیروی مخیله سرشار در دامن خویش پروراند. برای وی گرچه دشوار بود که راه خود را از میان ناهمواری‌های زندگی بگشاید، ولی در برخورد به هر مسئله‌ای چه نیک و چه بد به کنه آن فرو می‌رفت. در زمستان ۱۷۹۶ که خبر ورود سه کشتی فرانسوی به یکی از بندرهای غربی در انگلستان پیچیده بود و مردم انتظار داشتند ناپلیون که اکنون بیشتر اروپا را به زیر فرمان خویش کشیده بود نیروهای خود را پیروزمندانه برای تسخیر انگلستان از کانال مانش بگذراند، جان مارتین به فرزندش گفت که در اواسط تابستان آینده مدرسه را ترک گفته برای ادامه تحصیل به محیط وسیع تر دانشگاه گام خواهد نهاد.

توضیحات:

(1)- Truro

(2)- kemrthorne

(3)-

فصل ۳ - در دانشگاه

«عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزاء وجودم همگی و دوست گرفت نامی است زمن و باقی همه اوست.» (شیخ ابوسعید ابوالخیر)

بدین سان هنری در تابستان ۱۷۹۷ دبیرستان را ترک گفت و با تفنگ شکاری و سفرنامه‌هایش سر بدشت و بیابان نهاد. سپس روزی بیاری خواهرش سلی جامه دان چوبی خود را بست و با بدرقه نگاه‌های مغرورانه پدرش راه خاکی درازی را که به کامبریج می‌رسید پیش گرفت. قرن هجده آخرین دقیق عمر خود را می‌گذرانید، و هنری پس از پیمودن پهنای انگلستان شهر دانشگاهی کامبریج را با شگفتی از نظر گذراند. دید که پیر مردان هنوز کلاه‌های سه گوش و گیسوان کاذب مجعد بسر دارند، و دریافت که اگر بنا است جوان روستایی کهنه پرستی به شمار نیاید، او نیز باید هنگام حضور در ناهار خانه در ساعت دوی بعد از ظهر شلوار کوتاه، جوراب‌های ابریشمی و جلیقه سفید بپوشد و گیسوان مجعد به سر نهد. شهر کامبریج و دانشگاه آن شصت سال پیش بسی کوچکتر از امروز بود و در میان کشتزارهایی قرار داشت که تقریباً دروازه‌های کالج‌های دانشگاه دامن کشیده بودند. با وجود این، کامبریج یکی از دو مرکز اصلی علم و فرهنگ انگلستان و سنگر نظرات نیوتون به شمار می‌رفت. هنری که هنوز به هفده سالگی نرسیده بود، از پی دوست دبیرنش کمپتون به کالج سینت جان (۱)، که کهن‌ترین کالج کامبریج و یکی از زیباترین کالج‌های آن بود، گام نهاد و بدینسان خویشتن را در جهان دیگری یافت. وی که هنگام ورود به کالج دچار بهت و حیرت بود، به زودی دریافت که همه گونه مردم در این کالج گرد آمده‌اند. گروهی از دانشجویان از آن روی به کالج آمده بودند که موقعیت اجتماعی آنان چنین اقتضاء می‌کرد.

اینان دارای سگان شکاری و عرابه‌های تندرو و دوچرخه بودند. تفریح و خوشگذرانی را بیش از تحصیل دوست می‌داشتند. و اوقات خویش را پس از نماز ساعت پنج و نیم بعد از ظهر در قهوه خانه‌ها یا خانه‌ها با قماربازی سپری می‌ساختند. دانشجویان «درس‌خوان» و دانش پژوه اوقات فراغت را گرد هم آمده ساعت‌های متوالی پیرامون جنگ با ناپلیون، حقوق بشری، و دیگر مسایل مبتلا به عصر دیگرگونی‌های سریع و انقلاب‌آسا به بحث و گفتگو می‌پرداختند. هنری به عنوان دانشجوی علوم کلاسیک به کامبریج آمده بود، و شگفت این جاست که با داشتن چنان پدری معلومات ریاضی او بسیار ناچیز و اندک بود، وقتی استادش معلومات ریاضی وی را می‌آزمود، هنری نتوانست حتی ابتدایی‌ترین قضایای اقلیدس را که تنها به یاد سپرده بود تشریح کند. استاد مهربان و پاکدل یکی از دانشجویان سال دوم را «به یاری جوان آرام و کمرو گماشت. این دانشجو که هنری را بسیار پریشان و درمانده یافته بود، او را برای آزمایش دیگری آماده ساخت ... پس از اندک زمانی ذهن هنری روشن گشت و او در تحصیلاتش به چنان پیشرفتی نایل گشت که همه همسالانش را در کالج پشت سر نهاد.» ولی محیط تازه دانشگاه در آغاز برای هنری احساساتی بسیار شورانگیز بود. معدودی می‌توانستند دریابند که این جوان ظریف و مهربان کرنوالی دچار چه تلاطم و انقلاب درونی است. روح حساس وی دستخوش عواطف و امیال و آرزوهای و خشم‌هایی بود که با شنیدن آهنگ موسیقی آرام می‌گرفت و با سر خوردن در ریاضیات یک باره نومید می‌گشت. شش سال بعد، در بیست و سه سالگی، هنگامی که از گوشه آسایش نسبی به گذشته می‌نگریست، این سال‌ها را «روزگار اندوه‌زا» می‌نامید. یک بار از روی خشم آنی چاقویی به سوی دوستش پرتاب کرد که به فاصله کمی از کنار او گذشت. آنان که فرو رفتن نوک چاقو را در دیوار دیده بودند، دریافتند که هنری آن چنان هم که آنها می‌پنداشتند «جوان آرامی» نیست. هنری طبعاً تشنه مهر و محبت بود، و تاروژی که دل خویشتن را تماماً به دوستدار بزرگ بشر نسپرد آرامش واقعی را باز نیافت.

در همان سال‌ها کسانی با عواطف گرم خویش می‌کوشیدند وی را از تند روی باز دارند، یکی از آنان دوست و سرپرست دبیرین وی کمپتون بود که در همان سال 1797 در میان همه شاگردان کالج در ریاضیات مقام اول را احراز کرد. وی که می‌دید «هنری مارتین» کوچک با شور و اشتیاق از مدرسه ترورو به دانشگاه کامبریج آمده است، بدو گوشزد کرد که به تحصیل بیشتر دل بگمارد. در نتیجه تشویق وی بود که هنری سه سال بعد با بهترین امتیاز تحصیلات خویش را در کالج به پایان رسانید. خواهر جوان وی سلی، چون بسیاری از ساکنان کرنوال، به تأثیر جنبش ولسی عمیقاً به مسیحیت دل سپرده بود. در تعطیلات تابستان که هنری به خانه بازگشت، کامیابی‌های خویش را در کالج با خواهرش در میان نهاد. سلی از پیشرفت برادرش در تحصیل خشنود شد، ولی بدو اندرز داد که رستگاری خویش را در پیروی مسیح بجوید. خواهرش تنها به هیجانان درونی او توجه داشت، و هنری نیز در این هنگام به مسئله‌ای جز نظرات نیوتون و امیال و آرزوهای خویش نمی‌اندیشید. پس از بازگشت به کامبریج، هنری از یاد برد که به خواهرش وعده داده است هر روز کتاب مقدس را بخواند، ولی سلی در نامه‌ها و با دعاهایش پیوسته مراقب حال برادرش بود. آن چه بیش از هر عاملی در این سال‌ها هنری را به کار و تلاش و امید داشت تمایل وی به ازاضای پدر سالخورده نجیب و شکیبایش بود که آرزو داشت فرزندش از فرصت‌هایی که خود وی از آنها محروم بوده بسان مطلوبی بهره برگیرد و هوش و استعداد کم نظیر خود را بسط و پرورش دهد. او نیز چون هنری در انتظار روشن شدن نتیجه امتحانات کالج بود.

پیش از تعطیلات میلاد مسیح سال ۱۷۹۹، هنری در امتحانات کالج مقام اول را احراز کرد، و این کامیابی درخشان، چنان که خود می‌گوید: «پدرم را بیش از اندازه خشنود ساخت.» پس از امتحانات، هنری رنج سفر طولانی را برای گذراندن ایام تعطیل با خانواده‌اش بر خود هموار نساخت، زیرا از بابت پدر آسوده خاطر بود و می‌دانست که او «تندرست و سرحال» است. اما اندکی بعد مرگ ناگهانی پدر وی را با نخستین مصیبت اندوه‌زای روزگار جوانی رو به رو ساخت. خاطره او از خودخواهی و تلاطم روحی اش و ملامت و شکیبایی بی‌حد پدر هنگام دیدار خانواده در تابستان گذشته بیشتر وی را می‌آزرد. هنری سال‌ها بعد، چون از مرگ پدر یاد می‌کرد، نوشت: «جهانی که پدرم بدان رحلت کرد و خود من نیز روزی بدان رهسپار خواهم گشت اندیشه مرا سخت به خود معطوف داشته بود.» برخوردار به واقعیاتی که هنری تا کنون از آن گریزان بود وی را به خواندن کتاب مقدس واداشت. ولی آرامشی را که در پی آن بود نیافت تا آن که کمپتون، دوست وفادار و رابط او با زادگاه مآلوفش، بدو اندرز داد «از مصیبتی که بدو روی نموده برای تفکر و تعمق استفاده کند.» هنری بار دیگر اندرز دوستش را به کار بست و این اندرز سر آغاز تازگی و تحولی در زندگی وی گشت. خود وی

در این باره می‌نویسد: «به خواندن اعمال رسولان، که گیراترین بخش کتاب مقدس است، پرداختم، و مطالعه این کتاب مرا به کاوش دقیق تری در تعلیمات رسولان مسیح و داشت.»

این «کاوش دقیق» عقایدی را که هنری در روزگار کودکی بدون درک مفاهیم آنها فرا گرفته و سپس به فراموشی سپرده بود در ذهن وی زنده ساخت. دیر زمانی بود که هنری راز و نیاز با خدا را از یاد برده بود، اکنون نیایش خدا را از سر گرفت، ولی هنوز از روی دعا‌های مدون خدا را پرستش می‌کرد و ادعیه او از دل بر نمی‌خواست. این نخستین گام لغزنده در راه نیایش پروردگار بود، راهی که وی را از شعف و سرور لذت بخش صعب الوصول برخوردار ساخت» (۲). کمپتورن برای رهنمایی وی کتابی در اختیارش نهاد، ولی این کتاب «دینداری را برای او بیش از اندازه مستلزم افتادگی و فروتنی جلوه گر می‌ساخت.» به سلی نوشت: «از عقوبت اخروی چندان هراسان نبودم، و خشنودیم که وی با آگاهی به محبت بخشاینده بیکران خدا فروتنی پیشه ساخته است نه با استتعار به گناهان خویش.» پس از مطالعه کتاب اعمال رسولان و رسالت حواریان، هنری به خواندن انجیل‌ها پرداخت. خود وی در این باره چنین می‌نویسد: «به سخنان رهاننده‌ام در انجیل گوش فرا دادم و آنها را با حرص و ولع بلعیدم.» اندک اندک مقاربت به مسیح برای وی واقعیتی انکار ناپذیر گشت. هنری تازگی و دگرگونی را که در نتیجه گرایش به مسیحیت در او پدید آمده بود چهار سال بعد چنین توصیف کرد: «دگرگونی ناشی از پیروی مسیح به اندازه هستی‌ام برای من واقعیت دارد. همه آرزوها و امیال من دستخوش دگرگونی گشته است. اکنون در راه دیگری رهسپارم، گرچه در این راه پیوسته گرفتار لغزش می‌شوم.» نیروی رهاننده مسیح اکنون مارتین را دیگرگون ساخته بود. گرچه او هنوز دارای احساسات حاد و زود رنج بود و زودتر از بسیاری مردم دستخوش نومیدی و تلاطم روحی می‌گشت. ولی دیگر چون گذشته برده احساسات نبود.

وی با سر سپردگی به مسیح از تنگنای زندان نفس رسته و به آزادی راه جستجو بود. در آغاز نیایش خداوند برای مارتین دشواری‌هایی در بر داشت و او گاهی با اکراه و دلسردی بدان مبادرت می‌جست، ولی در سایه تلاش و کوشش خستگی‌ناپذیر خویشتن را به آمیزش و مصاحبت مداوم با خداوند عادت داد. سرانجام آرامشی ناشی از محبت را که «در هر حال صبر می‌کند... در هر حال مهربان است و همه چیز را متحمل می‌شود.» دریافت. میزان تاب و توان وی در برابر ناملایمات چنان فزونی یافت که یکی از دوستانش که سال‌ها بعد در هند پیرامون شخص تند خویی بحث می‌کرد نوشت: «جز مارتین کسی را نمی‌توان یافت که از عهده سازگاری با وی بر آید.» سرسپردگی هنری به مسیح برای وی که اکنون جوان نوزده ساله بود در میان دانشجویان دیندار و خداپرست معدود دانشگاه کامبریج دوستانی فراهم ساخت. این دانشجویان، صرف نظر از وابستگی کلیساییشان، به سبب دینداری که در آن روزگار گناه نابخشودنی به شمار می‌رفت در مظان اتهام بودند و چون از جنبشی که پنجاه سال قبل از آن بدست جان و سلی آغاز گشته بود پیروی می‌کردند متدیست خوانده می‌شدند. رهبر دانشجویان مسیحی دانشگاه مرد فعال و با حرارتی بود بنام دکتر سیمپسون (۳) که در کالج کینگز (۴) تدریس می‌کرد. وی در دانشگاه کامبریج و به گفته گروهی از مردم، در سراسر انگلستان، نفوذ دینی عمیقی داشت. سیمپسون خود هنگام تحصیل در دانشگاه کامبریج به مسیحیت گرویده و سپس سرپرستی نمازخانه «تثلیث» (۵) را برای اعلام پیام رستگاری در پرتو ایمان به مسیح به دوش گرفته بود.

وی هر یکشنبه با حرارت کم‌نظیری در کلیسا سخن می‌گفت و می‌کوشید پیام نجاتبخش مسیح را به گوش دانشجویان شکاک و بی‌اعتنا به مسایل دینی و مردم رخوت زده‌ای که به شنیدن سخنان دینی پیش پا افتاده تخدیر کننده بیشتر رغبت داشتند برساند. سخنان وی را آماج استهزای مردم ساخت، تا جایی که حتی دانشجویان مبتدی با هو و جنجال سخنان وی را در کلیسا قطع می‌کردند. ولی او بی آن که دلسرد شود، به تلاش‌های خود که با تازگی و ابتکار همراه بود ادامه داد. در کلیسا مجالس عصرانه برپا ساخت و درهای کلیسا را به روی توده مردم رنجبر گشود و همین موجب گشت که گروهی از اعضای سرشناس کلیسا صندلی‌های مختص خویش را در کلیسا قفل کنند و از حضور در مجالس کلیسایی سرباز زنند. او علاوه بر این، گروهی از مردم را برای دعا و مطالعه کتاب مقدس گرد آورد و هم چنین برای دانشجویان مجالس گفتگو و تبادل نظر برپا داشت که در آنها به خلاف معمول آن روز از حاضران با چای پذیرایی می‌شد. بدین سان دکتر سیمپسون در دل بسیاری از مردم راه یافت و رهبری آنان را به دست گرفت. این همان مردی است که هنری مارتین را به راهی که مقدر بود سرانجام در آن رهسپار شود رهنمون گشت. هم‌زمان با سرسپردگی به مسیح، هنری به انگیزه طبیعت فعال خویش بیش از پیش به کار تحصیل دل بست و در نزد دوستان و دانشجویان شهرت یافت که «ساعتی از وقت خویش را تباه نمی‌سازد.» مهر و محبت و تفاهم وی با خواهر هفده ساله‌اش سلی عمیق تر و ریشه دارتر گشت.

اکنون خواهر و برادر در نامه‌های مفصلی که به یکدیگر می‌نوشتند تجارب دینی خویش را با هم در میان می‌نهادند. سرانجام هنری در ژانویه 1801 هنگامی که هنوز بیست سال تمام از عمرش سپری نگشته بود، برای اخذ دانشنامه در امتحانات نهایی کالج شرکت جست. وی با آن که دو سال تمام بهترین دانشجوی کالج به شمار می‌رفت بلامنازع نبود و رقابت جوانی که هوش و ذکاوت خارق‌العاده داشت هنری را پریشان ساخته بود. چون برای گذراندن امتحان به مجلس سنا گام نهاد. ناگاه مضمون آخرین وعظی که در کلیسا شنیده بود اندیشه وی را روشن ساخت: «آیا تو چیزهای بزرگ برای خویشتن می‌طلبی؟ ولی خداوند می‌گوید آنها را طلب منما.» چند لحظه بعد که در تالار وسیع و سرد سنا با ممتحان رو به رو گشت، کاملاً آرام و مطمئن بود. چهار روز بعد، هنگام اعلام نتیجه امتحانات، معلوم شد جوان نوزده ساله‌ای اندکی بیش از سه سال قبل حتی از بیان نخستین قضیه اقلیدس ناتوان بود با امتیاز امتحان ریاضیات را گذرانده و در میان دانشجویان مقام اول را احراز کرده است. ولی نه تنها پدر او زنده نبود که در کامیابی فرزندش شادی کند، بلکه آن

چه برترین ارزی وی در زندگی بود، بی آن که خود هنری متوجه باشد، اهمیت پیشین خود را از دست داده بود. در همان هنگام نوشت: «به عالی ترین ارزی خویش رسیدم، ولی دریافتم که این ارزی سرابی بیش نبوده است.»

توضیحات:

(1)- St . John

(2)- عبارت از کتاب نماز همگانی اقتباس شده است.

(3)- Simeon

(4)- Kings College

(5)- Trinity

فصل ۴ - استاد دانشگاه و دستیار کشیش

«زیرا که چون بر حسب حکمت خدا جهان از حکمت خود به معرفت خدا نرسید، خدا بدین رضا داد که بوسیله خجالت موعظه ایمانداران را نجات بخشد.» (اول قرنیتیان ۱ : ۲۱). هنری پس از آن که به مناسبت کامیابی درخشانش در امتحان ریاضیات جایزه‌ای از دانشگاه نایل گشت، برای گذراندن تعطیل عید رستاخیز مسیح با خانواده به زادگاهش رفت. مدیر دبیرستانی که هنری در آن تحصیل کرده بود و خویشاوندانش که اکنون بدو چون قهرمانی می‌نگریستند به گرمی از او استقبال کردند و کامیابی وی را در کار تحصیل تبریک گفتند. در این میان تنها خواهرش سلی افسرده و دل‌تنگ می‌نمود، زیرا از پیشرفت ناچیز برادرش در روحانیت ناخشنود بود. هنری چون یکی از هوشمندترین دانشجویان دانشگاه به کامبریج بازگشت و بدیده مردمی که وی را می‌شناختند علاقه‌اش به تحصیل دانش بر دینداری او می‌چربید. این نوع زندگی خالی از تلاش پر مشقت است. پس از بازگشت به کامبریج، هنری برای خود شاگردان خصوصی گرد آورد و خویشان را برای شرکت در امتحان جهت اخذ هزینه تحصیلی که قطعا به چنین جوان ممتاز و برازنده‌ای تعلق می‌گرفت آماده ساخت. در همان حال، وی اوقات فراغت خویش را با مطالعه کتاب‌های کلاسیک مورد علاقه‌اش، با معاشرات با دوستان و با تعمق در کتاب مقدس و راز و نیاز با خداوند در جلگه‌های سرسبز کنار رود سپری می‌ساخت. این تابستان را باید مبداء تحولی در زندگی هنری به شمار آورد. خود وی بعدها هنگامی که از این زمان یاد می‌کرد، نوشت: «هرگز لذت و خوشی دینداری را، آن اندازه نچشیده بودم.» دلبستگی به انزوا و گوشه‌گیری، به ویژه در خارج شهر، تا پایان عمر وی را ترک نگفت در همین هنگام تصمیم گرفت تجارب و خاطراتش را در دفتری یادداشت کند تا بگفته خودش بدان وسیله «خود را بیازمایم، تجارب خویش را به صورت مشهودی نمایان سازم ... و بدین سان روح خود را بهبود بخشم.» این یادداشت‌ها که با صراحت و روشنی و بی آن که در صدد باشد برای کوتاهی‌های خویش بهانه‌ای بترشد از نامه هنری مارتین تراوش کرده، از برجسته‌ترین اتوبیوگرافی‌های ادبیات مسیحی است «چون در مهتاب قدم می‌زدم، لذت حضور نیرو بخش خدا را احساس می‌کردم. ... تصمیم گرفتم به جای رفتن به سفره خانه در گوشه آرام باغ با خدا راز و نیاز کنم. ... جان من سخت در طلب انزوا و تنهایی بود. ... هنگامی که اندیشه‌های پلید مرا می‌آزرد، به خدا روی می‌آوردم و از او می‌خواستم که مرا به سرچشمه زیبایی، شیرینی و مسرت خویش رهبری کند.»

«این یادداشت‌ها ما را با دیگرگونی شگرفی که در نتیجه تقرب به خدا در احوال هنری مارتین پدیدار گشت آشنا می‌سازد. در خلال این مدت، دوستی او با دکتر سیمین عزیز عمیق‌تر و ریشه دار تر گشت، و توسط او دوستان همفکر دیگری یافت که از یکی از آنان به نام جان سارجنت در نامه‌اش به سلی چنین یاد کرده است: «او دوست صمیمی و یکرنگی است که چون خود من در روحانیت پیشرفت کرده است.» سارجنت توانگر زاده با ادب و آشنا به رموز معاشرت بود و چون هنری آثار کلاسیک را دوست می‌داشت. وی طبعی شوخ داشت و پس از گرایش خود به مسیحیت به رهبریه سیمین در خانه پدری از آزادی دینی کاملی برخوردار بود. دوستی وی برای هنری حساس که گاهی بیش از اندازه در خود فرو می‌رفت بسیار سودمند و ارزنده بود. از آشنایی آنان دیری نمی‌گذشت که هر دو برای تعیین هدف غایی زندگی خویش به دو راهی رسیدند. آرزوها و جاه طلبی‌ها، غرور و اعتماد به نفس ناشی از کامیابی شایان توجه در دانشگاه و تمایل به دانش پژوهی و فعالیت علمی و نگاهداری دوستان از یک سوی و تلقینات سیمین از سوی دیگر هنری را گرفتار و سوسه ساخته بود. سیمین به هنری و سارجنت نیز چون همه جوانان برازنده‌ای که به گرد وی آمده بودند محاسن خدمات مسیحی را گوشزد می‌کرد. سارجنت سرانجام بر اثر فشار پدرش ناگزیر گشت با «وجدان متالم» از دعوت خدا سرباز زند و به تحصیل علم حقوق و اداره املاک وسیع خانواده اشتغال ورزد. تصمیم وی دور نمای فریبنده‌ای از زندگی پر از غنا و آسایش و مقام در برابر دیدگان هنری نمایان ساخت. سارجنت چندی بعد درباره وی نوشت: «کمتر کسی می‌توانست در درک لذات زندگی اجتماعی

و ادبی با او همسری کند.» هنری خود می‌دانست که به یاری امتیازاتی که در دانشگاه اخذ کرده و به مدد هوش و ذکاوت سرشار خویش هر مشغله‌ای پیش گیرد کامیاب و نام‌آور خواهد شد. به این نیز آگاه بود که هر گاه روحانیتی از نوع روحانیت سیمیون پیشه سازد، خویشتن را آماج تیر توهین و تحقیر دوستان متفکرش خواهد ساخت. از این گذشته، هرگاه که به اندیشه اشتغال به خدمات دینی فرو می‌رفت، دور نمای زندگی همراه با فقر و تنگدستی وی را هراسان می‌ساخت. به خواهرش سلی نوشت: «نمی‌توانم به خاطر مسیح خویشتن را گرفتار فقر سازم.»

یادداشت‌های هنری گواه بر کشاکش شدید درونی او در این سال است. در دفترچه خاطرات وی به عباراتی از این گونه بر می‌خوریم: «ساعتی نیست که غرور و نخوت بر من چیره نشود، دل من آکنده از رضایت و آرامش خاطر است، چه آرزوها و رویاهای دور و درازی در سر می‌پرورانم که هدف غایی همه آنها ازضای شخص من است» «ولی در خلال همین یادداشت‌ها به قراینی نیز بر می‌خوریم که حاکی از رشد روحانی هنری در پرتو تقرب مداوم وی به پدر آسمانی است... «آن که براستی محبت خدا را آزموده نمی‌تواند به اندیشه تمایلات خود باشد و بدین سان از زیر بار خدمت شانه خالی کند، چنین شخصی ملزم است همواره خواست خدا را بجوید، و خداوند بدو توانایی می‌بخشد که اراده وی را به جا آورد.» کمک مالی که هنری برای ادامه تحصیل در کالج سینت جان (۱) (در انتظارش بود در آوریل ۱۸۰۲ بدو داده شد و دانشجوی بیست و یک ساله در دومین صحن دلگشای کالج اقامت گزید. در این جا هنری با آن که از معاشرت با دوستان روگردان نبود، از گوشه‌گیری نیز که از دیر زمانی بدان خوی گرفته بود باز نایستاد. بسیاری از دانشجویان برای استفاده از مصاحبت بی‌آلایش و در عین حال پر مزاح وی یا برای حل قضایای ریاضی معضل خویش از پلکان اتاق وی بالا می‌رفتند. یکی از این دانشجویان پس از سال‌ها هنوز به یاد داشت که چگونه هنری کتاب مقدس قطورش را به کناری نهاده و با نوشتن چند سطر معجزه‌آسا همه مشکلات وی را گشوده بود. هنری مارتین هنوز در دو جهان مختلف می‌زیست و آرزو داشت فرصتی برای تعمق بیشتر در گوشه خلوت به دست آورد. خودش در این باره می‌نویسد: «و عده داده بودم همراه... به گردش روم، و این کار در زمانی که بیش از هر وقتی به مصاحبت و راز و نیاز با خدا نیازمند بودم مرا سخت می‌آزرد.» فرصتی که هنری در انتظارش بود در تعطیلات تابستان آن سال فرا رسید و او هنگامی به تنهایی برای کوه پیمایی به ایالت ویلز و از آن جا به ترورو رهسپار گشت، تصمیم نهایی خود را گرفت.

چون خانه خود را با خانواده پر جمعیت برادر ناتنی بزرگش انباشته یافت، نزد خواهرش لائورا (۲) که با اسقف وودبری (۳) زناشویی کرده بود و در میان درختان کهنسال دهکده دلگشایی در کنار رود می‌زیست، رهسپار گشت. خود وی خاطراتش را از این دهکده الهام بخش چنین بیان می‌کند: «یکی از شیرین‌ترین لحظات عمر را در این جا به سر آوردم. سکوت و آرامشی عمیق که این دهکده را در خود فرو برده بود انسان را به راز و نیاز با خداوند وا می‌داشت... چون کتاب دیگری همراه نداشتم، خویشتن را منحصر با مطالعه کتاب مقدس سرگرم ساختم.» هنری بیش از همه در مطالب کتاب اشعیاء تعمق می‌کرد و چون در پایان تابستان به کامبریج بازگشت تصمیم نهایی خود را گرفته و خویشتن را برای «دست گذاری» (۴) و اشتغال به خدمات دینی در مقام دستیار دکتر سیمیون آماده ساخته بود. برای هنری دشوار بود تصمیم خود را با هم قطارانش در میان نهد. در دفترچه خاطراتش می‌نویسد: «شرم داشتم به... بگویم که تصمیم گرفته‌ام دستیار دکتر سیمیون شوم، زیرا از تحقیر مردم هراسان بودم.» در مقام فارغ‌التحصیل کالج و دانشجوی دوره فوق لیسانس وی می‌بایست به سهم خویش در امتحان دانشجویان مبتدی شرکت جوید. با آن که در توانایی خویش تردید داشت و در برابر هم قطارانش احساس حقارت می‌کرد، به خوبی و آسانی از عهده این کار بر آمد و بدین سان توجه و ستایش اطرافیان را به خود جلب کرد. با وجود این، به خواهرش نوشت: «بر آنم که تواضع و فروتنی پیشه سازم. ستایشی که از من میشود خارق العاده و خطرناک است.» برای فرا گرفتن فروتنی فرصت‌های فراوانی در دسترس وی بود، با این حال، هنری که اکنون خویشتن را شاگرد مسیح می‌شمرد، از سرگرمی‌های بسیاری که اشتغال به آنها برای جوان بالگی چون وی خطری در بر ندارد روی بر تافت. وقار و کنارگیری هنری از تفریحات جوانان همسالش موضوعی به دست دانشجویان بنده گو داد. خود وی می‌نویسد: «گروهی از دانشجویان با طرح سوالاتی مرا بر آن داشتند که علیه سرگرمی‌ها و تفریحات شایع در میان مردم سخن گویم.»

از این روی، وی چون شاعر یا قدیسی با بی‌اعتنایی از برابر دانشجویان می‌گذشت، ولی در همان حال از نیاز روحی بشر غافل نبود، چنان که پس از کار و تلاش خسته کننده روز انجیل لوقا را با صدای بلند برای زن عامی و بیسواد سالخورده‌ای که رختخواب دانشجویان را مرتب می‌کرد می‌خواند. سلیقه تازه هنری در انتخاب کتاب روزی وی را به خواندن داستان زندگی پر ماجرای دیوید برینرد (۵) که پنجاه سال قبل از آن از خانواده بی در ایالت کانتیکت (۶) آمریکا برخاسته و برای اعلام پیام نجات‌بخش مسیح به میان سرخپوستان رفته بود، واداشت. هنری تجارب عرفانی «غیر قابل توصیف» فداکاری و جانبازی برینرد را در راه خدمت به سرخپوستانی که وی آنان را «گلگه دلیند کوچک من» می‌خواند، سرمشق زندگی خویش ساخت. دیوید برینرد پس از تن دادن به رنج‌ها و مشقات جان‌فرسا در سرزمین‌های دور دست و عقب افتاده شمال آمریکا در سی دو سالگی جان سپرده و جامعه کوچکی از مسیحیان پرهیز کار و دیندار را چون ثمره تلاش‌های خویش به یادگار نهاده بود. پس از خواندن داستان زندگی برینرد، هنری نیز تصمیم گرفت که چون قهرمان این داستان «اخگری فروزان در

خدمت به خداوند» شود. از این روی، در دفترچه خاطرات هنری به فراوانی به نام برینرد بر می‌خوریم، «امروز داستان زندگی برینرد را خواندم. آرزوی من این است که چون او شوم، بر آنم که جهان را فراموش کنم و خویشتن را وقف تجلیل خداوند سازم». «سرگذشت برینرد را خواندم. دل من برای این مرد بزرگوار می‌طپد و اندیشه دیدار وی در فردوس مرا به وجد می‌آورد.» «مارتین تا کنون در راه فروتنی و از خود گذشتگی و سر سپردگی به مسیح پیشرفت شایان توجهی کرده بود، ولی آشنایی با سرگذشت برینرد اکنون وی را بر آن داشت که درباره آینده زندگی خویش تصمیم قاطع گیرد. سیمیون که مارتین را در روحانیت پرورنده بود، راهی برای خدمتگذاری به مارتین ارائه داد که از راهی که قهرمان وی پیموده بود ناهموارتر و ثمربخش‌تر بود.

پانزده سال قبل از آن سیمیون، چون جمعی از روحانیان انجیلی انگلستان، از گرانت (۷) رئیس شرکت هند شرقی در بنگال و کشیش ارشد شرکت، دیوید براون (۸) مقیم کلکته نامه‌ای دریافت داشته بود. مرگ اندوهزای دو دختر گرانت از بیماری آبله موجب گشته بود که وی از قمار بازی و خوشگذرانی و پول‌دوستی چشم‌پوشد و با عواطفی خالص از شائبه و اغراض سیاسی مهر هندوستان و ساکنان آن را به دل گیرد. او دیوید براون را که تازه به هند رسیده بود با خود همفکر یافت و بر آن شد که با همکاری وی مردم هند را به سوی مسیح رهبری کند. به این منظور او و براون به مردان پارسا و دیندار کلیسا و دستگاه دولتی انگلستان نامه‌ای نوشتند و از آنان درخواست کردند چند تن مربی مسیحی برای خدمت به مردم هندوستان به بنگال اعزام دارند. در این نامه تاکید شده بود که این مربیان باید «مردانی شایسته، آزاد اندیش، فعال و زحمتکش و آماده خدمت باشند و بخاطر خدا و مردم هندوستان به هر سختی و مشقتی تن در دهند و از هر گونه آسایشی چشم‌پوشند». چنین پیشنهادی در آن روزگار ماجراجویانه بود. نامه گرانت هنگامی به دست اسقفان و مقامات دولتی رسید که انقلاب فرانسه ساکنان انگلستان را هراسان و مشوش ساخته بودند و مردم به هر گونه تازگی به دیده بدگمانی می‌نگریستند. از این روی از پیشنهاد گرانت استقبال نشد. شرکت هند شرقی، که علاوه بر بازرگانی با بنگال بر آن ایالت فرمانروایی می‌کرد، اکنون از حوادث اروپا دچار ترس و وحشت شده و در انتظار بر باد رفتن نقشه‌های ناپلئون برای دست اندازی به شبه جزیره هندوستان حزم و احتیاط پیشه ساخته بود. سران شرکت به کسانی که «قصد داشتند بنام مبشر» به هندوستان روند اجازه نمی‌داد با کشتی‌های آنان سفر کنند. گرانت چندی بعد با توجه به وضع زمان به دوستش دیوید براون نوشت که در حال حاضر راه منحصر به فرد برای پیش بردن خدمات مسیحی در هندوستان اعزام کشیشان رسمی برای کارمندان شرکت است که چون خود آنان دارای آرمان‌های بلندی باشند. نامه گرانت تنها معدودی از مردم انگلستان را به اندیشه نیازمندی ساکنان هندوستان انداخت و سیمیون یکی از آنان بود. مضمون نامه گرانت و همچنین داستان کارهای شگفت‌آور مسیونر پینه دوز فنلاندی بنام ویلیام کری (۹) که سیمیون گزارش‌های مرتب وی را از سرامپور، نزدیک کلکته، با علاقه‌مندی وافر می‌خواند، بگوش هنری رسیده بود.

اندرزهای سیمیون و خاطر خدمت جانبازانه برینرد در سراسر پاییز سال ۱۸۰۲ اندیشه هنری را به خود سرگرم داشته بود. پیش از آن که میلاد مسیح در رسد، هنری به سیمیون اطلاع داد که تصمیم گرفته است برای ترویج مسیحیت به هندوستان رود. ولی چون در خود رغبتی بشبانی رسمی کارمندان شرکت هند شرقی نمی‌دید، خویشتن را برای اعزام به هندوستان در اختیار انجمن کوچکی نهاد که به همت تنی چند از دوستان روحانی و غیر روحانی سیمیون بنیانگذاری شده بود. این همان انجمنی است که چند سال بعد بنام «انجمن بشارت کلیسا» معروف گشت. تصمیم هنری چون صدای انفجار بمب دوستان دنیا دار و تحصیل کرده وی را تکان داد. در آن روزها به ندرت اتفاق می‌افتاد که کسی برای اشتغال بخدمات دینی به جهان خارج رود. از این روی تصمیم جوان دانشمند و تحصیل کرده دانشگاه کامبریج برای عزیمت به سرزمینی دور دست و خدمت به ساکنان محروم و درمانده آن شگفت‌انگیز و براننده مردم عامی و کج سلیقه می‌نمود. حتی انجمن نوپیدایی که هنری خویشتن را برای عزیمت به خارج در اختیار آن نهاد بود از دریافت تقاضای وی دچار بهت و حیرت گشت. سلی نیز به تصمیم برادرش روی خوشی نشان نداد، زیرا وی را «فاقد تجربه کافی و ریشه دار جهت اشتغال به خدمت بشارتی» در جهان غیر مسیحی می‌شمرد، و گویی می‌پنداشت برادرش هنوز همان جوان ناپخته‌ای است که وی روزی برای اعتلای روح او دست نیاز به درگاه خداوند بر می‌افراشت. هنری تا اندازه بی با خواهرش همعقیده بود، چنانکه روزی بدو نوشت: «هر گاه بیاد می‌آورم که باید سراسر عمر را در میان مردم درمانده و نادان به سر آورم، طبع مغرور من دچار رنج و عذاب می‌شود.» ولی برای وی امکان نداشت از تصمیمی که گرفته بود عدول کند. از این روی در صد بر آمد با اعتیاد به سرما و گرسنگی خویشتن را برای زندگی در شرایطی که «مستلزم تلاش توان‌فرسا و انکار نفس بود» آماده سازد.

در همان هنگام به خواهرش نوشت: «دورنمای خدمتی که خویشتن را بدان سپرده‌ام چسان وحشت‌زا و کراهت آور است ولی حتی اگر بدانم مرا قطعه قطعه خواهند کرد، از به جای آوردن آنچه خداوند از من خواستار است روی بر نخواهم تافت.» در جای دیگری نوشت: «جان من برای پیمودن راه پر فراز و نشیب دویدن و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات بیثباتی می‌کند.» مقدم بر هر کاری، هنری می‌بایست «دستگذاری» شود و به یاری سیمیون و با پشتکار ذاتی خویش مراحل را که

به «دست گذاری» می‌انجامید با کامیابی پیمود. در اکتبر ۱۸۰۳، با درشکه يك نفری که کرایه کرده بود برای گذراندن آزمایشی نزد کشیش زیر دست اسقف و متعاقب آن نیل به «دست‌گذاری» در کلیسای بزرگ شهر به سوی الی (۱۰) راند تا آن روز در میان کسانی که برای «دست‌گذاری» نامزد بودند دیده نشده بود که کسی به اندازه هنری در کتاب مقدس غور و تعمق کرده و به اندازه او به ناشایستگی خویش پی برده باشد. نوشت: «به چیزی جز سنگینی باری که به دوش گرفته‌ام نمی‌اندیشم.» باری که هنری به دوش گرفته بود براستی سنگین و توان‌فرسا بود. سیمیون دستیار تازه خود را به شبانی کلیسای کوچک روستایی نزدیک کامبریج گماشت، و هنری چون آن که خویشتن را «به جای شاگرد مدرسه» نهاده باشد، می‌کوشید روزهای یکشنبه انجیل مسیح را به ساده‌ترین زبانی که می‌توانست برای حاضران بیان کند. ولی سخنان وی «لحن دانشگاهی» داشت و خود او در پشت ممبر چون موجود جامد و بیروح می‌نمود. استنشار به این که ناچار است برای اولین بار در میان مردمی به سر برد که قدرت فکریشان از او بسیار پایین‌تر است هنری را رنج می‌داد. «س. به من گفت مطالبی که بر زبان می‌رانم بسی دشوارتر از میزان فهم مردم عادی است. این سخن مرا سخت می‌آزارد، زیرا بناست در میان مردم فقیر و عامی به سر برم و انجیل را به زبانی که برای آنان قابل فهم باشد بیان کنم.» هنری در مقام کشیش یاری کلیسای «تثلیث» ناگزیر بود به اصرار سیمیون علاوه بر ایراد و عطف و خطابه به اعضای کلیسا نیز سرکشی کند و این برای جوان محبوب و گوشه‌گیری چون وی کاری بس دشوار بود.

خود وی به ضعف خویش این گونه اعتراف می‌کند: «تمایل من مرا بر آن می‌دارد که در گوشه‌ای نشسته تحقیق و مطالعه کنم و جهان را به دست فنا و نیستس سپارم.» ولی احساس مسئولیت اندک اندک وی را از جهان تنگ کتاب و مطالعه بیرون کشید. هنری در همانند ناچار بود به کارهای دیگری نیز که تحصیل در کالج سینت جان وی را بدانها علاقمند ساخته بود اشتغال ورزد. از این روی، این سال‌ها برای هنری آکنده از گرفتاری و مشغله بود. از آنجا که فرصت نداشت در خلوت با خداوندش راز و نیاز کند، رنج می‌برد و می‌گفت: «آشنایی من با خداوند و روح بسیار ناچیز است. بر آنم که هر گاه چاره دیگری نباشد، چند ساعتی از خوابم بکاهم.» چون سیمیون، که وی را به راه خدا رهبری کرده بود، در ایام روزه داری و مناجات فرائض دینی را به جای می‌آورد، ولی روزه داری حقیقی وی معلول تنگی وقت و سنخ تفکر دوستان تازه‌اش بود که دلبستگی به کارهای فکری و هنری را برای «طبع سرکش بشر» خطرناک و زیان‌بخش می‌شمردند. هنری گر چه بخاطر مردم از مظاهر زیبایی دل کند، ولی وقوف به راز آفرینش ارزش موسیقی، معماری، نقاشی، شعر و هر گونه مظهر زیبایی را نزد وی فزون‌تر ساخت. «منشاء و آفریننده هر گونه زیبایی فکری را که مرا مفتون خود می‌سازد، خالق همه صحنه‌های دلکشی که خامه شاعر آنها را ترسیم می‌کند... از آن هنگام که خدا را شناختم... نقاشی، شعر و موسیقی آن چنان برایم دلپذیر گشته است که قبلاً توانایی درک آن را نداشتم... دین ذهن مرا برای درک هر آن چه زیبا و متعال است آماده ساخته است.»

هنری زندگی خویش را در راه مسیح فدا ساخت، ولی آن را غنی‌تر و سرشار تر یافت. پس از کار فرساینده روز، مارتین خویشتن را با آموزش دستور زبان‌های شرقی، چون عربی، هندی، فارسی و بنگالی، سرگرم می‌ساخت. نخستین بار بود که زبان بنگالی با حروفی که تازه ساخته شده بود به چاپ می‌رسید. «با آگاهی به کندی ذهن و کم هوشی خود، دستور زبان هندی را به دست گرفتم تا وقتم بیهوده تلف نشود.» پس از آن هنری به آموختن شعر و ادبیات فارسی همت گماشت. در آغاز آن سال، گرفتاری مالی هنری را پریشان ساخت. به موجب گزارش‌های رسیده از کرنوال میراث پدرش بر باد رفته بود، و اکنون هنری می‌بایست هزینه زندگی خواهرش سلی را بپردازد. از آن جا که با مزد ناچیز میسیونری نمی‌توانست خواهرش را نگاه دارد، به دوستش سارجنت گفت: «گمان نمی‌کنم بتوانم به هندوستان بروم.» ولی دوستان وی راه دیگری بدو ارائه دادند. چارلز گرانت که اکنون در انگلستان به سر می‌برد جویای کشیشان همفکری بود که با دیوید براون در کلکته همکاری کنند. شرکت هند شرقی مزد کلانی به کشیشان خود می‌پرداخت. با وجود این، هنری در دفترچه خاطراتش نوشت: «ترجیح می‌دهم چون خداوند و رسولان او با دست خالی برای اعلام انجیل به جهان خارج روم.» ولی چندی بعد سلی زناشویی کرد، و هنری که اکنون می‌دید در آمدش برای اداره خود و همسرش کافی است متوجه دختر دلبندهش لیدی (۱۱) در کرنوال گشت.

توضیحات:

(1)- St. John

(2)- Laura

(3)- Woodbury

(4)- دست‌گذاری که در کلیسای ایران برای کلمه Ordination معمول شده به مراسمی گفته می‌شود که هنگام انتصاب شخص به مقام روحانیت به عمل می‌آید.

(5)- Davia Brainerd

- (6)- Cunnecticut
- (7)- Grant
- (8)- David Brown
- (9)- William Carey
- (10)- Ely
- (11)- Lyd

فصل ۵ - جوان دل داده

«مرا نیکوست که مصیبت را دیدم، تا فرائض ترا بیاموز» (مزمور ۱۱۹ : ۷۱). در تابستان گذشته که هنری تعطیلات خود را نزد خانواده‌اش می‌گذرانید، گمان می‌کرد که این آخرین دیداری از کرنوال است. امکان اشتغال وی به شبانی شرکت هند شرقی هنوز پا در هوا بود، ولی هنری تصمیم راسخ داشت که از هر راهی شده مجالی برای خدمت به مسیحیت در جهان خارج به دست آورد. با این عزم، برای وداع با خویشاوندان و دوستانش به ترورو رفت. در زمان ما که مسافرت آسان شده، برای بسیاری دشوار است درد و رنج جدایی از خانواده را در روزگاری که تلگرافی وجود نداشت، مسافران فاصله لندن تا کلکته را در شش ماه می‌پیمودند، و نامه‌های پستی حتی دیرتر از این به مقصد می‌رسید، دریابند. از این گذشته، در آن روزگار که پزشکی نوین هنوز پای به عرصه هستی ننهاده بود، میزان تلفات ناشی از بیماری وحشت‌زا و طول متوسط عمر بسیار کوتاه بود. وداع هنری با دوستان و بستگان بی‌شمارش به طول انجامید. سلی از این که اکنون برادرش «دستگذاری» شده بود و می‌توانست در عیادت بیماران و کسان مشرف به مرگ وی را همراهی کند خشنود بود. هنری «میل داشت در موطنش به مسیح شهادت دهد.» ولی روحانیان ترورو که از گرایش وی به متدیسم اکراه داشتند از او برای سخنرانی حتی در کلیسایی که هنری در آن تعمید گرفته بود دعوتی به عمل نیاوردند یکی از آنان هنری را «دیوانه خرفت و فریب خورده» خواند. ولی در آن میان دو کلیسای روستایی درهای خود را به روی وی گشودند. یکی از این کلیساها متعلق به داماد خود وی بود، و دیگری در مارازیون (۱) مشرف به «خلیج کوه (۲)» که هنری شیرین‌ترین ایام کودکی خویش را با عموزاده اش تام هیچنز (۳) در نزدیکی آن سپری ساخته بود، قرار داشت. تام اکنون با اما (۴)، دختر یکی از خانواده‌های سرشناس گرنفل (۵) زناشویی کرده بود. هنری در نخستین هفته اقامتش در مارازیون دریافت که دیوانه وار به لیدیا، خواهر جوان اما، دل باخته است. هنری و لیدیا از همان روزی که هنری خردسال با عموزاده‌هایش و دوستان فراوانش درمی‌آمیخت و با آنان به سواری یا گردش می‌رفت یکدیگر را می‌شناختند، و این آشنایی پس از زناشویی اما با عموزاده هنری و با توقف به کامیابی‌های درخشان مارتین در دانشگاه کامبریج فزون‌تر گشت. لیدیا نیز چون هنری به خدمات دینی علاقمند بود.

وی که اکنون سی سال از عمرش را پشت سر نهاده بود، از عشق و نامزدی نافرجام خویش در گوشه خانه رنج می‌برد و می‌کوشید با نوشتن خاطرات مالی‌خولیایی معصومانه و دردناکش که وی را در عالم خیال به نامزد پیشینش می‌پیوست آتش احساسات خویش را فرو نشاند. مادر سخت و متحکم وی که به تمایلات «متدیستس» دخترش پی برده بود، وی را از حضور در محفل متدیست‌ها که به دیده وی «دریچه دوزخ» بود، باز می‌داشت. پس از مجلس کلیسایی در دهکده کوچک ولی پر ازدحام مارازیون، مارتین نوشت: «از نومیدی و دلشکستگی سخت رنج می‌برم. پس از صرف چای با دوشیزه لیدیا گرنفل را نزد خود خواندم ... ولی او نیامد. آن گاه دریافتم که دیوانه وار به او دل باخته‌ام.» دلباختگی به لیدیا مدتی هنری را سخت آشفته‌خاطر ساخت. او از مردانی نبود که همه چیز را سرسری می‌گیرند و از سویی نیز از آن بیمناک بود که مبدا زناشویی با لیدیا وی را از به انجام رساندن مأموریتی که خدا بدو سپرده بود باز دار. وی که هنوز سرگذشت دردناک دیوید برینرد را به یاد داشت، می‌دانست که اشتغال به خدمت مسیح در جهان غیر مسیحی مستلزم تن دادن به چه مشغالت و محرومیت‌های جان‌فرسایی است. می‌اندیشید که آیا سزاوار است لیدیا را در مشقات آینده خویش سهیم سازد؟ چگونه موافقت مادر سرسخت وی را برای زناشویی با دخترش جلب کند! آیا بهتر نیست که اندیشه عزیمت به هندوستان را از سر براند و در گوشه آرام دهکده‌ای به خدمت کلیسا پردازد. یا کار دیگری که در خور تحصیلات و شأن اجتماعی وی باشد پیشه سازد؟ در دفتر خاطراتش نوشت: «تعارض این دلباختگی با عزم من دایر به خدمت خدا در سرزمینی دور دست کمترین تشویقی در اندیشه من پدید نیاورد. برای این که خویشتن را از این بن بست نجات دهم، هر شب را يك ساعت و نیم با راز و نیاز با خداوند سپری می‌ساختم.»

لیدیا که هنوز عشق بد فرجام گذشته‌اش را بکلی از دل نرانده بود، در بادی امر عشق برادر هوشمند شوهر خواهرش را جدی نگرفت، گرچه عواطف پاک هنری برای دختری که در عشق سرخورده و تشنه محبت بود شیرین و دلپذیر بود. فردای آنروز که تمایل هنری به خدمتگذاری مسیح به اوج شدت رسیده بود، بر اسبی سوار شده مارازیون را پشت سر نهاد. ولی يك ماه دیگر در کرنوال ماند. گاهی برای دیدن لیدیا و خواندن کتاب دینی با وی به نواحی کوهستانی میشتافت و گاهی خویشتن را در کنار دریا با خواندن کتاب «تقلیدی از مسیح»، اثر تاماس کمپس (۶) سرگرم می‌ساخت و با مطالعه این کتاب

عزم وی دایر به سرسپردگی به خداوند راسختر می‌گشت. در يك روز فراموش نشدنی که نسیم جانبخش دریا کرانه‌های غربی انگلستان را نوازش می‌داد، هنری و لیدیا برای مطالعه کتاب مقدس و خواندن دعا با زن و مرد سالخورده‌ی بی که در کلبه‌ای می‌زیستند به کوهی رهسپار شدند. از این سفر کوتاه هنری در دفتر خاطراتش چنین یاد می‌کند: «محفل کوچکی در زیر درختان بر پا داشتیم. او از امور خدایی سخن به میان آورد. سپس من مزمور ۸۴ را خواندم... بازگشت ما به سوی خانه شیرین و دل انگیز بود.» شامگاه آن روز، هنری با دل آکنده از عشق و عاطفه توصیف ناپذیری به خاطر خدمت به خداوند از لیدیا جدا شد. «با دلی آکنده از سوز و گداز که می‌دانستم سر انجام تار و پود مرا در آتش خود خواهد سوخت، از لیدیا، شاید برای همیشه، جدا شدم.» در بازگشت به کامبریج، از اما، خواهر لیدیا، خبری دریافت حاکی از این که مهر و محبت وی بی جواب نمانده است. هنری از دریافت این خبر به همان اندازه که خرسند شد گرفتار غم و اندوه گشت. چون برای گذراندن آخرین ماه‌های خدمتش در انگلستان نزد دکتر سیمپسون بازگشت، بزودی خاطرات تلخ و شیرین سفرش را به کرنوال از یاد برد.

وی که اکنون داستان عشق و دلباختگی خود را پایان یافته تلقی می‌کرد، نوشت: «عشق من به لیدیا دلبندم و مسئولیتی که خداوند بدو شمر نهاده مرا به دو سوی مخالف می‌کشاند، ولی یقین دارم که خداوند هنوز از من دست نداشت است.» ولی عشق پاک و ریشه دار به این آسانی از دل نمی‌رود. هنری چون دریافت که هنوز امکان دارد شرکت هند شرقی وی را برای همکاری با دیوید براون با حرارت به هندوستان بفرستد، خویشتن را برای خدمت در آن سرزمین به عنوان کشیش شرکت نامبرده اقتناع کرد. اندکی بعد به لندن رفت، با گروهی از برجسته‌ترین رهبران دینی و مصلحین روزگار خویش آشنا شد، نقاط «تماشایی» شهر لندن را دید و سرانجام در محل کار پر شکوه و با ابهت چارلز گرانت، رئیس شرکت هند شرقی، به حضور وی رسید. شرکت هند شرقی وی را برای اشتغال به کار شبانی کارمندان خود در هندوستان استخدام کرد، و هنری در سفر بعدی خود به لندن در کلیسای سلطنتی سینت جیمز (۷) بار دگر «دست گذاری» شد. شرکت هند شرقی نامه‌ی بدو ارائه داد که در آن دیوید گرانت نوشته بود: «بگذارید وی بیدرنگ زناشویی کند و به هندوستان آید.» وصول این نامه هنری را بار دگر با مسئله‌ای مواجه ساخت که مدت‌ها وی را رنج می‌داد. درباره ازدواج با دوستانش مشاوره کرد و پیرامونیان مقدسش با زناشویی وی مخالفت ورزیدند. آقای سیمپسون، که خود زناشویی نکرده بود ضرورت تجرد را به من گوشزد کرد. ... آقای سیسیل (که هنری اکنون در لندن دستیار وی بود) به من گفت عزیمت مرد مجرد بخارج دیوانگی است و زیرا زن با همدردی تشفی بخش خویش آلام ناملایمات زندگی را از ذهن او می‌زداید. دل آکنده از مهر و عاطفه هنری در پی لیدیا دلبنده بود، چنان که نوشت: «جز او به کسی نمی‌اندیشم. گاهی غم و اندوه قلب مرا سخت می‌فشرده، و زمانی وجد و سرور مرا از خود بی‌خود می‌ساخت. چنین است کشمکش که مدت‌ها مرا گرفتار ساخته بود.» سرانجام هنگام آن رسید که با دانشجویان کامبریج و دوستانش وداع گوید.

آخرین وعظ خود را به عنوان تودیع در مجلس بامداد یکشنبه «نخل» در کلیسای روستایی و شامگاه همان روز در کلیسای «نتلیث» ایراد کرد. می‌نویسد: «برای موعظه‌ی بی که قرار بود در مجلس شامگاه ایراد کنم، دعای بسیار کردم.» در آن روزگار معمول نبود که جمعیت هنگامی که واعظ در پایان مجلس کلیسا را ترک می‌گفت از جا برخیزند، ولی پس از پایان موعظه هنری، هنگامی که وی کلیسا را ترک می‌گفت، همه حاضران که زانو زده بودند چون يك تن از جای برخاسته بر او خیره شدند. کشتی‌هایی که قرار بود در ماه ژوئیه ۱۸۰۵ انگلستان را به سوی هندوستان ترک گویند در بندر پرتسموف (۸) لنگر انداخته بودند. ولی مارتین هنوز درگیر و دار اندیشه زناشویی بود. سرانجام دوستانی که با زناشویی مخالف بودند پیروز شدند و هنری پس از فرستادن هدایایی به عنوان یادگاری برای اما و لیدیا برای عزیمت به هندوستان به پرتسموف شتافت. بسیاری از دوستان هنری، از جمله سارجنت که اکنون زناشویی کرده بود، برای بدرقه وی در بندر گرد آمده بودند. حتی دکتر سیمپسون با توده‌ای از کتاب مقدس برای توزیع در میان مسافران کشتی و با کتاب قطوری به وزن یازده پوند برای هدایه خود هنری در بندر حضور داشت و از طرف دانشجویان کامبریج پیامی همراه آورده بود حاکی از اینکه آنها تصمیم گرفته‌اند همه سال روز خروج هنری را از انگلستان به روزه داری و مناجات اجتماعی اختصاص دهند. ولی هنری چندی بعد به سیمپسون نوشت: «بامداد روز پس از حرکت از انگلستان، چون چشم گشودم کشتی در دریای مانس در حرکت بود. در این هنگام، چون کسی که همه کسان خود را در جهان از دست داده باشد، درد و اندوه شدیدی مرا فرا گرفت.» درد و اندوه وی پس از آنکه دریافت کشتی‌ها فرمانی دریافت داشته‌اند تا در بندر فالموت (۹)، که نزدیک موطن او تورو بود و بیش از بیست میل از خانه لیدیا فاصله نداشت، لنگر اندازد، طبعاً باید به اوج شدت رسیده باشد. آیا خداوند بدین وسیله نخواست است موجبی برای زناشویی وی با لیدیا فراهم سازد؟ انگلستان هر آن در انتظار یورش ناوگان ناپلئون بود، و هنری دریافت که کشتی‌ها تا دریافت ثانوی در بندر فالموت توقف خواهند کرد.

از این روی، با استفاده از فرصت بر درشکه‌ای سوار شده از راه‌هایی که يك سال آنها را ندیده بود بگذشت تا عشق خود را به لیدیا باز گوید. هنری داستان این دیدار را چنین نقل می‌کند: «هنگامی که خانه لیدیا رسیدم که موقع صرف صبحانه بود. سپس با هم به گردش رفتیم... از آنجا که به صلاحیت زناشویی خویش هنگام عزیمت به دیار بیگانه و از واکنش لیدیا

اطمینان نداشتن مهر و عاطفه خویش را با تردید و دودلی بدو گوشزد کردم. ولی او به جای بیان احساسات خویش، به من پاسخ داد که حتی اگر موانع دیگری در میان نبود، تنگی وقت مانع زناشویی ما می‌بود.» پس از آن یکی دو بار دیگر هنری و لیدیا یکدیگر را ملاقات کردند و سرانجام با شتابزدگی از هم جدا شدند. قرار بود هنری بعد از ظهر بار دگر با لیدیا به گردش رود و فردای آن روز در کلیسای سخن راند. ولی هنگامی که سرگرم خواندن نامه بی برای لیدیا و مادرش بود، مردی با شتاب خویشتن را به آستانه در رسانیده گفت که به کشتی‌ها فرمان حرکت داده شده است. برای بردن او به بندر اسبی در پشت در خانه آماده بود به گفته هنری، این پیشامد چنان برق آسا بود که لیدیا را تکان داد، و او برای این که هنگام جدایی لحظه‌ای با هم باشیم از خانه بیرون آمد ... در لحظه بی که از هم جدا می‌شدیم، لیدیا دریافت که به من بی‌علاقه نیست.» ولی بدو گفت بهتر است در سفری که در پیش دارد آزاد تر و سبک‌بال‌تر باشد. هنری با تشویش و با دلی که بارقه امید برای نخستین بار بر آن تابیده بود بر اسب سوار شده به سوی بندر تاخت، و چون دریافت که کشتی حامل او پس از آن که کشتی‌های دیگر بندر را ترک گفته اند بر اثر تصادفی از حرکت باز مانده است، آن را به فال نیک گرفت. بامداد فردا که هنری پس از یک سفر دریایی خسته‌کننده سر از خواب برداشت، دید که کشتی‌ها آخرین دماغه کرنوال را که وی از هر گوشه آن خاطره فراموش نشدنی همراه داشت پشت سر مینهد روز یکشنبه بود. هنری مجلس پرستشی بر سکان کشتی را بر پا داشت و پس از آنکه آیه «ولی اکنون آنها در پی وطن نیکوتر، یعنی وطن آسمانی‌اند» را از رساله عبرانیان خواند، از فراز ملوانان و سربازانی که آنها نیز چون وی دل دردناکی همراه داشتند بر برج کلیسایی که قرار بود وی همان روز در آن سخن راند و بر درخت کهن‌سالی که خانه گرنفل را در بر گرفته بودند نظر افکند. هنری هیچانی را که در این هنگام بدو دست داده بود، بدین سان شرح می‌دهد: «به سختی می‌توانستم اشکهایم را پنهان سازم. تا پس از صرف چای، با دوربین پیوسته نگران سرزمینی بودم که مهر آن تا اعماق قلبم ریشه دوانده بود.» (باید به یاد داشت که کشتی‌ها در آن روز کندتر از روزگار ما حرکت می‌کردند) «در آن لحظات دردناک با طلب شفاعت برای همه دوستانم در سراسر انگلستان خویشتن را تشفی می‌دادم.»

توضیحات:

(1)- Marazion

(2)- Mounts Bay

(3)- Tom Hitchens

(4)- Emma

(5)- Grenfell

«1379 – 1471» Thomas a Kempis (6) راهب آلمانی است که نگارش کتاب معروف تقلیدی از مسیح از آنجا که نام وی بر روی متن رسمی لاتین آن دیده می‌شود، بدو نسبت داده شده. ولی محققان را عقیده بر این است که کتاب نامبرده را خروته Groote، مصلح کاتولیک هلندی، نوشته و کمپیس آن را تنظیم و استنتاج کرده است - م.

(7)- St. James

(8)- Portsmouth

(9)- Falmouth

فصل ۶ - نه ماه در دریا

«خداوند را همیشه پیش روی خود می‌دارم، چون که بدست راست من است جنبش نخواهم خورد، از این رو، دلم شادی می‌کند و جلالم به وجد می‌آید» (مزمور ۱۶ : ۸ و ۹). در تابستان که هنری عازم رفتن به هندوستان بود، در سراسر کرانه‌های انگلستان دکل‌هایی بر پا ساخته بودند تا نگهبانان مردم را از یورش احتمالی ناوگان ناپلئون بی‌آگاهانند. کاروان کشتی‌هایی که هنری مارتین با آن سفر می‌کرد مرکب بود از کشتی‌های بازرگانی شرکت هند شرقی، یک کشتی حامل مجرمینی که به استرالیا تبعید می‌شدند و پنجاه کشتی دیگر که پنج هزار سرباز را با چند مرد جنگاور نگهبان به مقصد نامعلومی می‌بردند. این کاروان یک بار دیگر برای مقابله با یورش ناگهانی ناپلئون در ایرلند لنگر انداخت و این به هنری فرصتی داد که از دوستانش در انگلستان نامه‌هایی دریافت کند. یکی از این نامه‌ها که از خواهر لیدیا رسیده بود بار دیگر هنری را سخت نومید و افسرده ساخت. اما در نامه‌اش نوشته بود که خواهر وی پس از به هم خوردن نامزدی گذشته خود تمایلی به نامزدی مجدد ندارد و از این گذشته، مادرش با زناشویی لیدیا با مردی که قصد دارد در دیار بیگانه دوردست به سر برد و چون خود لیدیا دارای تمایلات متدیستی است مخالفت می‌ورزد. دور نیست که مخالفت مادر لیدیا تا اندازه‌ای از این جا سرچشمه می‌گرفت که می‌دانست هنری نیز چون دو خواهرش که بیماری سل آنان را از پای در آورد دارای زمینه مساعدی برای ابتلا به این بیماری است. با وصول این نامه امید هنری به نامزدی با لیدیا و حتی امکان مکاتبه با وی یک باره بر باد رفت. آخرین نامه هنری به اما حاکی از وفاداری تزلزل ناپذیر وی به لیدیا و در عین حال آرامشی است که کمتر بدو

دست می‌داد ... به اما نوشت: «تا روزی که این مانع از پیش پای ما برداشته نشده، از راهی که پیش گرفته‌ام باز نخواهم گشت. خداوند به من آموخته است که بیش از همه به مسیح دل بندم و در پی او باشم.» سر انجام در ماه اوت ۱۸۰۵، کاروان عظیم مرکب از صد و پنجاه کشتی که همه گونه مسافر را از سربازان و همسران آنها گرفته تا ماموران دولتی و سران شرکت هند شرقی با خود می‌برد در برابر دیدگان تماشاگرانی که در بندر گرد آمده بودند ایرلند را ترک گفت.

کشتی حامل هنری از همه سنگین‌تر و کند رو تر بود و تنها هنگامی که کاروان در بندری لنگر می‌انداخت هنری می‌توانست کشتی‌های دیگر را ببیند و چون تنها کشیشی بود که با این کاروان سفر می‌کرد، کودکانی را که با قایق‌های کوچک نزد وی می‌آوردند تعمیر دهد. پس از ترک جزایر بریتانیا، کشتی‌ها گرفتار امواج سهمگین اقیانوس شدند و هنگامی که کشتی کوچک هنری بر روی امواج خروشان دریا می‌غلطید ناراحتی شدیدی بدو دست داد. هنری چون تاب تحمل هوای متعفن درون کشتی، محفظه‌های تنگ و مسدود و سخنان ناپاک ملوانان و مسافران را نداشت. با آن که بیمار بود به عرشه کشتی پناه برد. ولی در این جا هم «فریادها و دشنام‌های سربازان به یکدیگر و صدای شیپور و دهل آنها که آبی قطع نمی‌شد» آرامش را از او سلب کرده بود. هنری اکنون چون کودکان برای خانه و موطنش بی‌تابی می‌کرد و بیماری دریا وی را تب دار و ناتوان ساخته بود. ولی وی بیاری ایمانش با دشواری‌هایی که روزگار وی را سیاه ساخته بود در افتاد. مینویسد: «یکبار دیگر با مشکلات در افتادم و تصمیم گرفتم بیاری خدا بر خواهش‌های نفس چیره شوم و زندگی خویش را به خدمت مسیح سپارم. بامداد فردا، چون شیر خشمگینی که به دام افتاده و نومیدانه برای رهایی خویش تلاش می‌کند، به مسیح روی آوردم و از او خواستم احساسات و تمایلات مرا دیگرگون سازد.» دو روز بعد هنری آرامشی را که در پی آن بود باز یافت، ولی این آرامش به جای آن که معلول کاهش آلام باشد ناشی از چیرگی وی بر مشکلات و افزایش تاب و توان وی در برابر ناملایمات زندگی بود. چندی بعد به لیدیا نوشت: «برای همیشه از تو دل کنده‌ام» ... «سرانجام خداوند به یاری بنده خود شتافت ... گرچه زمان و مکان مرا دور افکنده بود، احساس می‌کردم که خداوند در کنار من است.» مسافران کشتی اندک اندک از ازدحام جمعیت، غذای نامطبوع، و زندگی یکنواخت که از مختصات سفر دریایی در آن روزگار بود به تنگ آمدند. مسافران هرزه ساکن طبقه زیرین کشتی و همچنین افسران ارتش و سران شرکت هند شرقی که در اتاق ناهار خوری طبقه بالا در کنار هنری می‌نشستند نخست به این روحانی محبوب و دانشمند نما بی‌مهری می‌کردند، و هنری با آن که اتاق ناهار خوری را دوست می‌داشت از آمیزش با پیرامونیان خویش که از نظر علائق و شیوه زندگی با خود وی یکسان نبودند دوری می‌جست.

هم قطاران هنری در دانشگاه کامبریج، با آن که وی را به خاطر پاراسایی و تمایلات متدیستی‌اش استهزا می‌کردند و با پیوستن او به جرگه روحانیان مخالفت می‌ورزیدند، به زبان خود او سخن می‌گفتند و دارای سوابق فکری مشترکی با وی بودند. دوری از دوستان همفکر هنری را بر آن داشت که بار دیگر از مسیح یاری جوید و بدین سان خویشتن را برای زندگی در شرایط نامطلوبی که در پیش داشت آماده سازد. در این هنگام نوشت: «اکنون که دوستان و موطنم را برای همیشه پشت سر نهاده‌ام، هیچ عاملی قادر نیست مرا از مصاحبت با استادم، از به فراموشی سپردن جهان و از همراهی با مسیح در کنار گل‌هایی که رایحه فردوس از آنها به مشام می‌رسد باز دارد.» هنوز دیر زمانی از حرکت کشتی نمی‌گذشت که هنری مهر مسافران را به دل گرفت و به خدمت آنان همت گماشت. اکنون با میل و رغبت در میان مسافران تند خوی و زنان و فرزندان آنها که در طبقه زیرین کشتی جای داشتند می‌گشت، از بیماران عیادت می‌کرد و بعد از ظهرها کتاب «سیاحت مسیحی» را در میان غوغایی مسافران برای گروه کوچکی از همسفرانش می‌خواند. بیگمان هنوز بسیاری از مسافران کشتی بدو بی‌مهری می‌کردند و ناسزا می‌گفتند، ولی این ناسزا گویی‌ها وی را از خدمت به مسیح رویگردان نمی‌ساخت. مینویسد: «روزی در طبقه زیرین کشتی به گروهی از مسافران و سربازان برخوردیم که با هم مرافعه می‌کردند، به سربازی که خود را برای حمله آماده می‌ساخت نزدیک شدم.» بیدرنگ غوغا خوابید، شاید از آن روی که مسافران از دیدن کشیشی در میان خویش دچار بهت و حیرت گشته بودند، زیرا در آن روزگار معمول نبود که روحانیان به میان چنین مردمی در آیند. اندکی بعد، هنری گروهی از مسافران را برای خواندن سرودهای دینی گرد آورد. سرودهای دلنشین چارلز وسلی که با صدای بم و گرم هنری در آمیخته بود غریب کشتی و خروش باد و دریا را در خود فرو می‌برد. افسران جوان که می‌پنداشتند این گونه سرگرمی‌ها «لایقت سربازی را از مردان باز می‌ستاند» از اقدام هنری دلخوش نبودند.

ولی افسران ارشد بر او خرده نمی‌گرفتند و ریشخند کنان می‌گفتند که هنری با این گونه کارها نمی‌تواند اخلاق و روحیه ارتش را متزلزل کند! مارتین بر آن بود که بیش از این بدل مردم راه جوید، و برای وصول به این آرزو میکوشید فاصله فکری را که تحصیل‌اتش در بین او و مردم عامی پدید آورده بود از میان بردارد. خود وی نوشت: «بر آنم که آن چه را ... خوانده و آموخته‌ام از یاد برم ... در من توانایی آن نیست که کارها را پیش برم. آراستگی فکری من نمی‌گذارد برای نجات روح مردم بکوشم.» معمولاً دوتا سه هزار تن در مجلسی که وی روزهای یکشنبه بر عرشه کشتی بر پا می‌داشت گرد می‌آمدند، ولی همه آنان به سخنان وی توجه نداشتند. گروهی بدو گوش‌زد می‌کردند که سخنانش برای جوانان ناپخته ثقیل و دشوار است. جمعی دیگر از مسافران با اشاره به مواعیظ وی می‌گفتند که «آقای مارتین هر یکشنبه دریچه دوزخ را به روی

ما می‌گشاید» هنری برای آن که گفتارهای خویش را نافذتر و مؤثرتر سازد هرگز سخنی از ضرورت «برانت از گناه، پرهیزگاری و داوری روز واپسین» بر زبان نمی‌راند، بلکه می‌کوشید محبت خدا را آن چنان که در انجیل نمایان شده به حاضران باز گوید. با وجود این، هضم سخنان وی برای مردم ساده‌ای که حوصله تعمق در مسائل پر مغز را نداشتند دشوار بود. افسران ارتش که بر پای منبر می‌نشستند با بی‌پروایی انزجار خویش را از سخنان وی آشکار می‌ساختند. آنها عمداً در پشت سر هنری جای می‌گرفتند تا هر گاه سخنان او خوشایند نباشد برخاسته مجلس را ترک گویند. یکی از آنان روزی «در خلال سخنرانی هنری با بی‌پروایی خویشتن را به اطعام قازها سرگرم داشت» به گوش هنری می‌رساندند که وی مردی دانشمند و فرزانه است، ولی خطیبی توانا نیست. این سخنان هنری را باین اندیشه فرو برد که «هر گاه خویشتن را اصلاح نکند، نخواهد توانست انجیل مسیح را به سان مؤثر و سودمندی ب مردم هندوستان اعلام دارد.» هنری به زودی این اندیشه را از سر براند، زیرا دو تن از سران دسته های مخالف بدو گوشزد کردند که «هنری آنان را با فضیلت دینداری آشنا ساخته است.»

هنری می‌دانست که چگونه بدل مردم راه جوید وی به بیمارانی که در بیغوله های تاریک و متعفن طبقه تحتانی کشتی بر گهواره های خویش افتاده بودند و کسی به اندیشه آنان نبود، پیوسته سر می‌زد و برای آنان آب و اندکی شراب می‌آورد. گاهی مردانی که گرفتار غم و اندوه و دلشکستگی بودند یا بار گناه بر دوششان سنگینی می‌کرد، دردهای خویش را با او در میان می‌نهادند یا یادداشتی در مشت وی می‌گذاشتند که در آن تقاضا شده بود پیرامون گرفتاری‌های آنها سخن گوید. هنری با آن که از گناه به شدت آکراه داشت، از گناهکاران هرگز دوری نمی‌جست، چنان که نوشت: «هرگاه که در می‌افتم کسی سوگند یاد می‌کند بی‌درنگ به یاری وی می‌شتافتم.» یکی از کامیابی‌های چشمگیر هنری در کشتی این بود که سر ملوان را چنان مجذوب و شیفته خود ساخت که وی بخاطر از سوگند دست شست و از دوستان و حامیان صدیق هنری گشت. گروهی دیگر از سرنشینان کشتی جرأت یافتند که با نادیده گرفتن شمامت دوستان و اطرافیان‌شان برای خواندن «اعترافات آگستین مقدس» و نامه‌های دیوید برینرد به حجره پر از کتاب وی در آیند. در حجره وی کتاب‌های دستور زبان هندوستانی، پرتغالی، فرانسه، بنگالی، فارسی و عربی بر روی هم انباشته بود. از آن جا که گمان می‌کرد زبان گرامری هندوستانی برای بیان پیام زنده کتاب عهد جدید که وی در صدد بود آن را ترجمه کند بیش از اندازه عالمانه است. تصمیم گرفت از ملوانان هند شرقی یاری جوید. افسران ارتش که می‌دیدند هنری هر چند یک بار تنی چند از آنان را برای تصحیح جملاتش به حجره خود می‌برد گمان می‌کردند او دیوانه شده است. کشتی حامل هنری پس از هفته‌ها راه پیمایی در اقیانوس اطلس از خط استوا گذشت و سرانجام به ساحل برزیل رسید. مارتین در کرانه برزیل از کشتی پیاده شد و دو هفته از شیرین‌ترین ایام عمرش را در این سرزمین به سر آورد. وی روحانیون کلیسای کاتولیک رومی را یافت و با آنان به مباحثه حاد ولی دوستانه پرداخت. با یک خانواده پرتغالی نیز که وی را در میان درختان پرتغال سرگردان یافته و شیفته رفتار دلپسند وی شده بودند دوست گشت. اینان هنری را به خانه خود بردند و او را چون کسی که به همه علوم احاطه دارد و به زبان‌های فارسی، عربی و یونانی آشنا است به دوستان خود شناساندند.

گرچه هنری کسی نبود که در بند نام و شهرت باشد، ولی پس از تحقیر افسران و سران شرکت هند شرقی در کشتی محبت گرم و ستایش فراوان این خانواده چون مرهمی آرام وی را تسکین داد. هنری از روی مزاح نامه‌یی از برزیل به مادر لیلیا فرستاد و در آن نوشت: «آیا او اکنون از آن دور از من یاد می‌کند.» با فرا رسیدن هنگام حرکت کشتی، مسافران بار دیگر به درون حجره‌های تنگ و خفقان آور خود خزیدند. در این جا اعلام شد که سربازان برای پس گرفتن مستعمره انگلیس از دست فرانسویان عازم افریقای جنوبی‌اند. اعلام مقصد کشتی‌ها مسافران هند شرقی را خشنود ساخت، زیرا افریقای جنوبی در نیمه راه اروپا به هندوستان قرار داشت چون کشتی‌ها مجدداً در پهنای اقیانوس اطلس به حرکت آمدند، قطعی آب و خوراک بار دیگر به مسافران روی آورد و بسیاری از مسافران بیمار شدند. یادداشت‌های هنری در این هنگام نمودار مصائب بیماران، فقدان پزشک و دارو و خوراک کافی در کشتی است. خود هنری با آن که از بیماری اسهال رنج می‌برد، سراسر روز را سرگرم کار و تلاش بود. «بازدید و پرستاری بیماران طبقه بالا مجالی برای خدمت به مسافران طبقه زیر عرشه نگذارده است... وضع بیماران اندوه‌زا است... تاب تحمل این وضع را نداشتم، تا آن که سرکه خوشبو به دستم رسید.» هنوز کشتی به بندر کاپ نرسیده بود که ملوان آن در گذشت و جسد وی در میان غریو شلیک توپ‌های کشتی بدست امواج اقیانوس سپرده شد. هنری که نماز تدفین را خواند. وضع سرنشینان کشتی را در این هنگام بسان وحشت‌زایی در یادداشت‌هایش ترسیم کرده است. در ژانویه ۱۸۰۶، کوه‌های کاپ از فاصله هشتاد میلی نمایان گشت و در میان تازه سربازانی که برای نخستین بار در عمرشان عازم میدان کارزار بودند شور و هیجان آمیخته به نگرانی پدید آورد. پس از آن که کشتی در خلیج تیبیل (۱) لنگر انداخت و سربازان برای حمله در ساحل پیاده شدند، هنری با دلی افسرده بر عرشه کشتی در کنار پیر زن غمزده‌ای نشست دعا می‌خواند. ولی چون دریافت که گروهی از سربازان به شدت زخمی شده‌اند و بر روی شن‌های سوزان افتاده‌اند، طاقت نیاورد و از کشتی پیاده شده به میدان کارزار شتافت تا از سربازان مجروح دیدن کند.

با نقل آیاتی از انجیل آنان را تسلی و امیدواری دهد و تا جایی که از دستش ساخته است به آنان یاری کند. تماشای صحنه

در دنك میدان کارزار وی را چنان بر آشفته که در دفترچه یادداشت‌هایش نوشت: «کاش مردان خودخواه و جاه‌طلبی که در انگلستان نشسته‌اند شاهد جان‌کندن این جوانان بودند.» و سپس درباره جنگ عقیده‌ای ابراز می‌کند که در آن روزگار کاملاً تازگی داشت: «با آن که از پایان یافتن جنگ خوشنود بودم، از مشاهده این که دشمن مغلوب ناگزیر است دژها و شهرها و همه چیز خود را به فاتحان تسلیم کند رنج می‌بردم. از غرور ظالمانه‌ای که فاتحان را وامیدارد اینسان با دشمن مغلوب رفتار کنند اکراه دارم... من ترجیح می‌دهم به جای آن که کسی را لگد مال کنم، خودم در زیر لگد جان سپارم.» مارتین روزی را در کنار دریا به سر برد و پس از ماه‌ها محرومیت توانست از نان و میوه تازه استفاده کند. سرانجام به گروهی از میسیونرهای هلندی برخورد که دارای آمال و مقاصدی چون خود وی بودند. یکی از آنان میسیونر سال‌خورده قهرمانی بنام دکتر واندر کامپ (۲) بود که هنری به تأثیر گزارش‌های وی از تحصیل و زندگی آسوده در کامبریج چشم پوشیده و مصائب زندگی و خدمت در دیار بیگانه را بر خود هموار ساخته بود. شغف و سروری که از برخورد به این دسته میسیونرها به هنری دست داده و ما در یادداشت‌های او بدان بر می‌خوریم، گواه بر این است که وی تا چه اندازه از تنهایی رنج می‌برده و تشنه آمیزش با دوستان همفکر و متجانس بوده است. ولی مصاحبت هنری با این دوستان به زودی به سر آمد و کشتی‌های شرکت هند شرقی در پایان ماه پس از گرفتن آب و آذوقه سفر سه ماهه خود را به سوی کلکته آغاز کردند. چنان که از یادداشت هنری بر می‌آید، حرکت کشتی‌ها به سوی هندوستان مسافران را که از سفر خسته کننده طولانی گذشته به تنگ آمده بودند بار دگر دچار غم و اندوه ساخت. اندوه آنان بی‌جا نبود، زیرا دیری نگذشت که بیماری سفر دریا بار دیگر بر آنان روی آورد و مسافران چون ماه‌های گذشته گرفتار قحطی آذوقه و آب آشامیدنی شدند. هنگام گذشتن از خط استوا کشتی‌ها چند بار بر اثر فقدان باد از حرکت باز ماندند. این بار نیز بسیاری از مسافران بیمار شدند. هنری که منت‌های صرفه جویی را در مصرف آب و چای رعایت می‌کرد بار دگر گرفتار بیماری اسهال و سردرد مداوم گشت. ولی شش ماه سفر دریایی پر محنت وی را آرام‌تر و بردبارتر ساخته بود، چنان که نوشت: «برای نخستین بار در عمرم تفاوت شگرف موجود در بین لذت دینداری احساساتی «لذت ناشی از عواطف دینی» و خوشی و سرور ناشی از کامیابی واقعی را دریافتم.»

سپس از یکی از قدیسین که دارای تجاربی همانند سرگذشت خود وی بود عبارتی بدین مضمون نقل می‌کند: «از کسان بسیاری که به بیت لحم می‌آیند، تنها معدودی به جلجتا (جایی که عیسی را در آن مصلوب کردند) خواهند رسید.» در خلال یادداشت‌های هنری، به رشد روحانی و اخلاقی تدریجی وی در کشتی‌یی که اکنون به «کشتی دعا» معروف شده بود، بر می‌خوریم. بارها از او درخواست می‌شد که در بین سربازان ملوانان که با هم در افتاده بودند وساطت و میانجیگری کند. افسران ارتش در سلول‌های تنگ و خفقان آور به خشم آمده بودند با همه این گرفتاری‌ها، هنری برای آموزش زبان‌های هندوستانی و فارسی سخت تلاش می‌کرد و می‌کوشید با «روزه داری و خویشتن داری و مناجات خود را برای گسترش فرمانروایی مسیح در جهان، به ویژه در هندوستان، آماده سازد.» سرانجام کشتی به قصد يك هفته توقف در نزدیکی مدرس لنگر انداخت و هنری با استفاده از فرصت در ساحل پیاده شد، به دهکده نوکرش سرزد و در برابر فرماندار و انگلیسیان دیگر سخن راند. وی در این دهکده برای نخستین بار با مردمی مواجه شد که از سال‌ها قبل آرزوی خدمت به آنان را در دل می‌پرورانید. دیدار ویرانی دهکده، پریشانی و بی‌سر و سامانی ساکنان آن، و ظلمت بت‌پرستی که بر آن سایه افکنده بود هنری را اندوهگین و پریشان خاطر ساخت. ولی هنری با وجود جثه نحیفش دارای نیروی روحی شکست‌ناپذیر بود. اندوهی که از دیدن وضع دهکده بدو دست داد به خاطر این نبود که باید در چنین جایی به سربرد، زیرا می‌نویسد، «هر گاه عمر وفا کند، مایلیم در این جا و در میان همین مردم زندگی را به سر برم... اگر هم کسی از ساکنان این جا به همت من به مسیحیت نگرود، خداوند شکیبایی و استقامت مرا سر مشقی برای میسیونرهای دیگر خواهد ساخت.» دو هفته پس از طوفان سهمناکی که بادبان‌های کشتی را از جای کند و آن را به دهانه تاریک رود هوگلی (۳) راند. کشتی در حالی که مسافران آن دیدگان خود را بر جلگه‌های سرسبز اطراف دوخته بودند به آرامی از رود گذشت. هنری با زورقی که در اینجا برای تحویل گرفتن پول‌های دولتی به کشتی نزدیک شده بود به ساحل رفت. هنری سرانجام پس از نه ماه سفر فرساینده دریایی به کلکته رسید.

توضیحات:

- (1)- Table Bay
- (2)- Vanderkamp
- (3)- Hoogly

فصل ۷ - در کلکته

«جان من مشتاق بلکه کاهیده شده است برای صحن‌های خداوند. دلم وجسمم برای خدای حی صیحه می‌زند» (مزمور ۸۴: ۲). هنگام ورود هنری به کلکته، دیوید براون که از ورود قریب‌الوقوع وی آگاه نبود، شهر را ترک گفته بود، از این روی هنری به جستجوی ویلیام کاری معروف پرداخت. ملاقات با این مرد افسانه‌ای که از يك دهکده انگلیسی برخاسته و برای

ترویج مسیحیت به هند آمده بود با پینه دوزی امرار معاش می‌کرد و مبشر و زبان‌شناس نابغه‌ای بود که اکنون به ترجمه کتاب مقدس به سه یا چهار زبان مختلف اشتغال داشت باید در ذهن مارتین اثری جاویدان نهاده باشد. ویلیام کاری مردی ساکت و نسبتاً زشترو بود و تنها هنگام تیشیر انجیل مسیح با حرارت زبان به سخن می‌گشود. اندکی بعد، دیوید براون که از ورود هنری به کلکته آگاهی یافته بود برای دیدار وی به شهر شتافت. این دو نفر چند ساعتی پیرامون کار آینده خودشان گفتگو کردند و مارتین از این که دریافت رؤسای وی برآنند که وی را برای ایراد و عظ برای همان افسران انگلیسی در کلکته نگاه دارند نومید گشت. همان شب آن چه را بر دل وی می‌گذشت در دفترچه یادداشت‌هایش منعکس ساخت: «بازداشت من از این که به میان مردم بی‌دین روم و انجیل مسیح را به آنان اعلام دارم، دل مرا در هم خواهد ریخت ... باید انقیاد و اطاعت را بیاموزم ... تاکنون دور از خود در دریای متلاطم افکار خویش غوطه ور بودم.»

سپس چون همه اوقاتی که نومیدی و درماندگی بدو روی می‌آورد خویشان را به خدا می‌سپارد. هنری مارتین از روزهایی که در خانه دیوید براون میزیست خاطره شیرینی داشت فردای آن روز، براون وی را به خانه خود که انباشته از کودکان بود و در میان چمنزاری سرسبز و خرم جای داشت برد و بانو براون چون مادری مهربان از این جوان نحیف و فرسوده پرستاری کرد. از آن پس جایی برای او لذت‌بخش‌تر از خانه براون نبود. چنان که براون سال‌ها بعد نوشت: «مارتین پنج ماه در خانه ما زیست و او فرشته خوی‌ترین مردی است که در عمر دیده‌ام.» مارتین با خوش‌رویی با کودکان براون بازی می‌کرد و پس از ساعات طولانی مطالعه و موعظه از خنده و بازی کودکان لذت می‌برد. دیوید براون بنای متروکی را در کنار رود هوگلی که قبلاً پرستشگاه بت‌پرستان بود، در اختیار وی نهاد. هنری در زیر طاق‌های گنبد دار و در میان دیوارهای منقوش به تصاویر خدایان مسلح و جنگاور این بنا می‌زیست و کار می‌کرد و از این که «پرستش‌گاه دیوان اکنون محل و عظ و خطبه مسیحی شده است» احساس خشنودی می‌کرد.

مارتین احتیاج میرمی به سکوت و نیایش داشت. می‌بایست هر یکشنبه برای انگلیسیان مقیم کلکته موعظه کند و در صورت امکان آنان را با گناهان و احتیاجات شان به توبه و رستگاری آشنا سازد. فرمانداران انگلیسی که به بنگال فرستاده می‌شدند برخی روشن‌بین‌تر از دیگران بودند و به بهبود و اعتلای قلمرو فرمان خویش و اعمال حق و انصاف درباره مردم، صرف نظر از ملیت آنان همت می‌گماشتند. عمال عادی شرکت هند شرقی و مأموران دولت با نوکران و ملازمان بسیار، مزد کلان و سیرت نکوهیده یک سر از مدرسه به سرزمین گرم و خالی از آسایشی که کمترین اطلاعی از وضع آن نداشتند اعزام می‌شدند. اینان هرگز زبان‌های بنگالی را نمی‌آموختند و به آمیزش با مردم بنگال و آموزش نزد آنها که گروهی از آنان از بسیاری از انگلیسیان روشن‌فکتر و مطلع‌تر بودند رغبتی نداشتند. در مدت قریب بیست و پنج سالی که در این جا بسر می‌بردند ثروت کلانی می‌آموختند و صاحب خصال ناپسند می‌شدند. فرماندار انگلیسی که اندکی پیش از مارتین به بنگال رسیده و از مشاهده سستی و رخوت زیر دستانش منقلب شده بود مأموران انگلیسی را به آموختن زبان‌های بنگالی واداشت و کالج «فورت ویلیام» (۱) را که ویلیام کاری پینه دوز یکی از استادان آن بود تاسیس کرد، وی هم چنین اروپاییان را ملزم ساخت که در مجالس کلیسایی حضور یابند.

اروپاییان ساکن بنگال از اقدامات وی دچار حیرت شدند. زیرا بسیاری از آنان حتی تعمد نگرفته بودند. با وجود این اقدامات وی دینداری را نزد اروپاییان ساکن بنگال متعارف ساخت. براون و آن عده از کشیشان شرکت هند شرقی که از روی اخلاص به مسیحیت دل بسته بودند نمی‌توانستند این گونه دینداری تشریفاتی مبتنی بر عرف و عادت را نادیده گیرند. هنری مارتین تازه وارد و با حرارت نیز که نمی‌توانست در برابر سلیقه‌ها و تمایلات نامطلوب مردم سر تسلیم فرود آورد در نخستین یکشنبه اقامتش در کلکته در کلیسای سینت جان در برابر فرماندار و زیر دستانش، قضات دیوان کشور و همسرانشان، کارمندان دون پایه دولت و مردمی که صرفاً برای وقت‌گذرانی در آن جا گرد آمده بودند به زبان سنجیده و شیوای علمی پیرامون ضرورت توبه و انابت و لزوم نیل به رستگاری در پرتو ایمان به عیسی مسیح سخن گفت. چنان که خود می‌نویسد، حاضران پس از آن که لحظه‌ای بدو خیره نگریستند و زیر گوشی با هم به گفتگو پرداختند، به دقت به گفتار وی گوش فرا دادند. ولی متعاقب آن غوغایی برخاست و حتی دو تن از کشیشان ارشد شرکت هند شرقی در مجلس کلیسایی روز یکشنبه بعد به سخنان مارتین اعتراض کردند و گفتار وی را چون «تعلیمات گزاف‌آمیز و بیهوده‌یی که نتیجه‌ای جز نومیدی مردم ندارد» به باد انتقاد گرفتند. مارتین از اعتراض آنان سخت آزرده گشت، ولی پس از آن که در آیین عشاء ربانی شرکت جست اندکی تشفی یافت. «گمان می‌کنم جام عشاء ربانی را با خلوص نیت و پاکدلی به ... و ... تقدیم داشتم.» ولی این اعتراضات مارتین را از اعلام آن چه به دیده وی منطبق با خواست آفریدگار بود باز نداشت.

آشنایی هنری مارتین با موهومات غیر انسانی و هراس‌انگیز کیش هندو از زمانی آغاز گشت که سحرگاه یکی از روزها روشنایی خیره‌کننده‌ای توجه وی را از کتاب‌هایش به کنار رود معطوف ساخت. این نور خیره‌کننده از آتشی بر می‌خاست که زن زنده‌ای را به پیروی از سنت‌های کیش هندو در کنار جسد شوهر متوفی اش در آن می‌سوزانیدند (سنت سوزانیدن زنان زنده را همراه همسران متوفی آنها مقامات انگلیسی چندی بعد تحریم کردند). هنری سراسیمه از محل کارش به کنار

رود شناخت، ولی چنان که خود می‌نویسد: «زن نگونبخت پیش از رسیدن من جان سپرده بود و بقایای هر دو جسد هنوز به چشم می‌خورد.» هنری در برابر این صحنه دلخراش نزد کتاب‌هایش بازگشت. اندکی پس از آن به جمعیت صدو پنجاه هزار نفری برخورد که گاری حامل جگر نات (۲) پیشاپیش آنان در حرکت بود. هنری با مشاهده زنان و مردانی که خود را بزیر چرخ‌های سنگین گاری انداخته خویشان را فدای بت‌ها می‌ساختند چنان متألم و دل‌آزرده گشت که نوشت: «هر گاه می‌توانستم بزبان این مردم سخن گویم، از راهنمایی آنان، حتی به بهای جان خود دریغ نمی‌ورزیدم.» علاوه بر خانه براون، محل دیگری که در کلکته هنری را به خود جلب می‌کرد و چون خانه روحانی وی به شمار می‌رفت، در سرامپور، چند میلی رور هوگلی قرار داشت که در آن گروهی از میسیونرهای بپتیست برهبری ویلیام کاری و در پناه حمایت شاه دانمارک سرگرم ترجمه کتاب مقدس به چند زبان محلی بودند بسیاری از آنان به منظور ترجمه کتاب مقدس، زبان‌های عبری و یونانی را، که کتاب مقدس در اصل به آن زبان‌ها نوشته شده، نزد خود قبل از ورود به هند و گروهی نیز پس از رسیدن به هندوستان آموخته بودند.

این میسیونرها میل داشتند هنری به آنان بپیوندند و با آنها همکاری کند و هنری نیز از این که معلومات دانشگاهی خویش را در اختیار آنان نهد امتناع نداشت. از این روی، به سارجنت، که در انگلستان می‌زیست، نوشت: «چرا باید کاری که در حیطه تحصیلات کلاسیک ماست بدوش مردانی نهاده شود که طی ده سال از عهده به انجام رسانیدن آن بر نیایند.» ولی هنوز او به این اندیشه بود که اقامتش در کلکته مقرون به مصلحت و با خواست آفریدگار منطقی نیست. هنری از بدو ورود خویش به کلکته نزد معلمان بر همان و مسلم به آموزش زبانهای بنگالی، فارسی و هندوستانی پرداخته بود آن چه را که هنری را به آموزش این زبان‌ها واداشته بود از زبان خود وی بشنویم: «تا روزی که زبان من برای پیکار با نیروی شر و اهریمن و اعلام پیام خداوند گشوده نشده، آرام نخواهم نشست.» پیشامد دیگری که هنری را در این هنگام خشنود ساخت ورود کوری (۳) دوست دوران تحصیل هنری در کامبریج، به هندوستان بود. عزیمت هنری به هندوستان موجب گشت که کوری نیز خویشان را چون او به خدمت مسیح در دیار بیگانه سپارد و بعدها به مقام مطرانی رسد. این دو دوست قدیمی مدتی درباره آینده کار خویش مشاوره کردند و یکدیگر را ترغیب کردند که خویشان را هر چه بیشتر به مردم هندوستان نزدیک سازند. کوری بیش از هر کس «غم و اندوه هنری را از سلطه روح اهریمنی» بر هندوستان در مییافت و با وی همکاری می‌کرد.

هنوز بیش از چند ماهی از ورود مارتین به کلکته نمی‌گذشت که عواطف وی بار دگر دست‌خوش مسرت و همچنین غم و اندوه گشت. روزی همراه براون و خانواده او به شهرداری کلکته رفت و در میان نامه‌های رسیده از اروپا به نامه‌هایی برخورد که لیدیا بوی نوشته بود، چنان که خود وی می‌نویسد: «یکی از نامه‌های لیدیا امیدبخش بود...» لیدیا هنگامی که هنری انگلستان را ترک می‌گفت وی را چنان نومید ساخته بود که دیگر جرأت نداشت با وی مکاتبه کند. لیدیا نه می‌توانست به مهر و محبت هنری پاسخ مساعد دهد و نه قادر بود وی را کاملاً به فراموشی سپارد. با وصول این نامه‌ها آتش عشق لیدیا دگر در دل هنری زبانه کشید. لیدیا به هنری نوشته بود که «روزی چند بار برای او دعا می‌کند» هنری نامه‌های لیدیا را نزد براون برد، و آن نیمی از شب را با هم مشاوره کردند. براون که از لحن نامه‌های لیدیا دریافته بود وی اکنون به هنری دل سپرده است، «موکداً به هنری اندرز داد» که هر چه زودتر وی را نزد خود فرا خواند. قلب رئوف و پدرا نه براون از استنعار به این که همکار جوان محبوبش در آینده از شفقت و همکاری همسری برخوردار خواهد گشت، به وجد و سرور آمد. لذا هنری چند روز بعد نامه عاشقانه خود را به لیدیا نوشت. این نامه چنان مفصل بود که هنری می‌نویسد: «تا نیمه‌های شب برای اتمام آن بیدار ماندم.» هنری به لیدیا نوشت: «می‌خواهم به تو اطمینان دهم که پس از دعای بسیار و سنجش همه جوانب مسئله تصمیم گرفته‌ام ترا نزد خود در هندوستان فرا خوانم.... زناشویی ما برای تو مستلزم فداکاری است.»

پس از آن که درباره چگونگی سفر مطالبی بدو می‌نویسد، به نامه اش چنین ادامه می‌دهد: «لیدیای دلبندم، چون با اشتیاق عمیق به یاد می‌آورم که خداوند تو را به من بخشیده است و به این امید که تو در این جا راحت و خرسند خواهی زیست. از ثمر رسیدن عشق و عاطفه‌ام احساس غرور می‌کنم.» اندک زمانی پس از آن، رؤسای هنری کشیش جوان آتشین خود را به دیناپور (۴) که منطقه نظامی در حومه دومین شهر بزرگ بنگال، پاتنا (۵) بود، اعزام داشتند، هنری از این انتقال خشنود گشت و چون آن که احساس کند لیدیا هم اکنون در کنار اوست، وضع محل مأموریت تازه‌اش را با آب و تاب برای وی توصیف کرد. هنری، با آن که نامه اش زودتر از شش ماه به دست لیدیا نمی‌رسید، با خرسندی فراوانی که اکنون وی را تندرست‌تر ساخته بود، بار سفر بست و در ضمن لیدیا را برای سفر به هند بار دگر راهنمایی کرد. همه دوستان وی در مجلس تودیع شرکت جستند. براون و همسرش با توجه به این که ورود لیدیا مدت‌ها به طول خواهد انجامید، از تنهایی و بیکیسی هنری در ماه‌های آینده‌نگران بودند ولی خود هنری اکنون از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید نه تنها از این جهت که اندیشه وصال لیدیا وی را سرگرم ساخته بود بلکه از این روی که می‌دید آرزوی دیرین وی برای به سر بردن در میان هندوان تحقق می‌یابد احساسات خویش را در این هنگام چنین تشریح کرد: «روح من هرگز سرور آسمانی را این سان در

نیافته بود ... دل من گنجایش چنین شادی را نداشت.» بامداد فردا هنری با قایقی از راه رودهای هوگلی و گنگ سفر شش هفته‌ای خویش را به سوی محل مأموریت تازه‌اش آغاز کرد .

توضیحات :

(1)- Fort William

(2)- Juggernaut از خدایان برجسته کیش هندو است م.

(3)- Corrie

(4)- Dinapore

(5)- Patna

فصل ۸ - در میان هندوان

«فرائض تو سرودهای من گردید، در خانه غربت من» (مزمور ۱۱۹ : ۵۴). در اواسط ماه اکتبر که هوا رو به سردی می‌رفت، مارتین با کوری و چند تن دیگر از دوستانش که برای همراهی وی در سفر کوتاهش به کلکته آمده بودند، سفر خویش را در طول رود آغاز کرد. از آن جا که موسم طوفان های شدید فرا رسیده بود و دوستان کلکته‌ای مارتین بیمناک بودند که قایقشان دست‌خوش امواج رود شود، از نیمه راه بازگشتند و مارتین سفر شش هفته‌ای خود را همراه معلم زبانش که پیرو کیش اسلام و در عین حال قایق ران وی بود به سوی مقصد ادامه داد. طول روز را در قایقی که با رنگ‌های تند رنگ‌آمیزی شده بود سفر کردند و چون شب فرا رسید، قایق را در کنار رودخانه متوقف ساخته، آتشی برای پخت غذا برافروختند. بر روی رود، که به پهنای دریا بود و در کرانه‌های آن آثار زندگی مردم بنگال به چشم می‌خورد و هرگاه که مارتین از مطالبه زبان‌های بنگالی، هندوستانی یا سانسکریت فراغت می‌یافت، با علاقه و اشتیاق پایان ناپذیری بر این مناظر خیره می‌شد. مارتین زبان‌های هندوستانی را نزد خود می‌آموخت زیرا کاری تنها با زبان بنگالی آشنا بود. هندوستانی با آن که زبان شصت میلیون از ساکنان شبه قاره هند بود، تا آن روز از ادبیات بی‌بهره مانده بود، این زبان، با وجود این که زبان عامی به شمار می‌رفت، نزد دانشمندان مکروه بود .

با آن که فارسی هنوز زبان رسمی بود، مارتین به اهمیت زبان هندوستانی پی برد و بر آن شد که کتاب عهد جدید را به این زبان برگرداند. در پایان یک روز، مارتین پس از آن که از مطالعه ممتد خسته شده بود، قایق را در کنار ساحل متوقف ساخت و برای گردش و شکار یکی دو پرنده در کرانه رود پیاده شد. وی در حیب‌های خود کتاب‌هایی به زبان هندوستانی داشت که در سرامپور چاپ شده بود. اهالی این منطقه از قبول کتاب‌های وی خود داری می‌کردند، ولی مارتین هر جا که مصاحبی می‌یافت هندوستانی خود را می‌آموذ و تفاوت موجود در بین لهجه‌های گوناگون این زبان را از نظر دور نمی‌داشت. دفتر خاطرات مارتین نشان می‌دهد که سفر وی بر روی رود چگونه سپری گشته است: «همه روزه را به شدت مطالعه می‌کردم ... با اشتغال به کار ترجمه روزها را به خرمی به سر می‌آوردم ... همه روز را سرگرم ترجمه باب اول کتاب اعمال رسولان به زبان هندوستانی بودم.» (معلوم نیست که آیا در این هنگام مارتین روزهایی را از خاطر می‌گذرانید که پس از مرگ پدر به اندرز کمپتورن به مطالعه کتاب مقدس پرداخت و کتاب اعمال رسولان را دلکش تر از همه یافت .)

«در ترجمه این فصل دقت فراوان به کار بردم و متن ترجمه را به خط فارسی نوشتم . اما از کندی کارم در شگفتم ... شامگاه به دهکده‌ای رفتم که زورق ما در نزدیکی آن لنگر انداخته بود و در این جا به مردمی برخوردیم که سرگرم پرستش کالی (۱) خدای خشم بودند. امان از سروصدای طبل‌ها و سنج‌های آنها ، با آنان گفتگو نکردم، زیرا همگی بنگالی بودند. ولی دعوت آنان را پذیرفته به محل اجتماعشان رفتم و درباره بت پرش‌هایی کردم. برهمنی که به هندوستانی بدی سخن می‌گفت با شور و هیجان با من به مباحثه پرداخت، ولی چنان تند سخن می‌گفت که از گفته‌های وی چیزی دستگیرم نشد. در پایان سخنانش، مردمی ما را در میان گرفته بودند و به صد تن می‌رسیدند، با کف زدن سخنان وی را تأیید کردند! ولی من بی آن که به گفته‌های او توجه کنم به پرسش ادامه دادم و پرسیدم آیا آن چه درباره ویشنو (2) و برهمان (۳) شنیده‌ام صحت دارد و او عتراف کرد که در پاره‌ای از داستان‌ها به خدایان نسبت‌های ناروایی داده شده ، بی آن که بر عقاید وی خرده گیرم ، معتقدات خویش را با وی در میان نهادم. مرد آرام‌تر شد و گفت که سخنان او «چولابات» (حرف حسابی) است و سپس با لحن جدی نظر مرا پیرامون بت‌پرستی جو یا شد .

از این مباحثه که به من مجال داد در معبد شیطان، ولو با لکنت زبان به حقانیت خداوند شهادت دهم، بسیار راضی و خشنود بودم. در آن هنگام به این حقیقت نیز پی بردم که نیروی خوبی نافذ و شکست‌ناپذیر است. دیگرگونی که پس از این گفتگو در رفتار و لحن سخن آن مرد پدید آمد مرا بیش از هر امری در عمرم دچار شگفتی ساخت. پس از آن تا هنگامی که خواب مرا در ریود سرگرم مطالعه سانسکریت بودم.» مارتین سرانجام به شهر بزرگ پاتنا رسید و حومه اروپایی‌نشین این شهر را که

به طول پانزده میل در کنار رود امتداد داشت و مسکن مردم نظامی و غیر نظامی بود، محل کار و فعالیت خویش ساخت. وی در یادداشت‌هایش این جا را محل پرجمعیتی خوانده است پس از آن که در سربازخانه‌ای در حومه دیناپور اقامت گزید و دید و بازدیدهای رسمی‌اش به پایان رسید به دوستانش در کلکته نوشت: «پس از دیدار اشخاص و سرکشی به اماکن این جا احساس تنهایی می‌کنم.» هنری پس از نخستین یکشنبه اقامتش در این جا و اداره مراسم دعا و پرستش که وی را با گروهی سرباز مزدور جسور و فرومایه انگلیسی که در زیر آفتاب سوزان در میدان مشق برای ادای نماز صف کشیده بودند آشنا ساخت به دشواری‌ها و محدودیت‌های خویش پی برد .

در این جا کلیسایی وجود نداشت و مراسم دعا در یکی از اتاق‌های سرباز خانه که فاقد صندلی بود برگزار می‌شد. ساکنان اروپایی این جا تا آن روز در مراسم دعا و پرستش روزهای یکشنبه شرکت نکرده بودند. چون مارتین آنان را به شرکت در مراسم دعوت کرد اندکی ناراحت شدند، بخصوص از این جهت که یکی از رهبران منتقد و مقتدر آنها با زن مسلمی زناشویی کرده بود، رفتار کشیش جوان ، که با هندوان در می‌آمیخت و گاهی به جای سوار شدن بر تخت روان پیاده راه می‌رفت اروپاییان را خشمگین ساخته بود. در روزگاری که برتری نژاد «سفید» (۴) به دیده اروپاییان امری بدیهی و انکارناپذیر می‌نمود. مارتین با شهامت و بی‌باکی بی‌سابقه‌ای از شرفیان دفاع می‌کرد و می‌گفت: «این مردم همگی ابله و فرومایه نیستند و انتساب هوشمندی و فرزاندگی منحصرأ به انگلیسیان و اروپاییان دور از حقیقت و واقع بینی است. به نظر من، فرزندان حام (۵) در نزد خداوند به اندازه اخلاف یافت (۶) معزز و محترمند.» تحقیر اروپاییان برای مارتین امری عادی شده بود، ولی چون به بازار پاتنا رفت، مردم که از استعمار غریبان به تنگ آمده بودند او را از خود راندند و مورد سرزنش قرار دادند. درباره این پیشامد ، مارتین نوشت: «بیم از این که به سبب نداشتن تسلط کافی به زبان نتوانم پیام ابدیت را به مردم پر کار پاتنا اعلام دارم و به جای آن که خدمتی به آنان کرده باشم خشم و غضب آنان را برانگیزم روح مغرور مرا می‌آزارد.» وقوف مارتین به حقانیت پیام خویش بود که وی را به پایداری در راهی که پیش گرفته بود وادار می‌ساخت .

در جای دیگر می‌نویسد: «حاضر پنج‌سال بی آن که توانسته باشم کسی را به راه راست رهبری کنم خفت و حقارت را بر خویشتم هموار سازم ... گر چه بیدینان به خشم آیند و انگلیسیان تلاش مرا بی‌هوده و بی‌ثمر پندارند مسیح نگهبان من، دوست من، سرور من و همه چیز من است. زبان من از ستایش وی باز نخواهد ایستاد.» بدین سان مارتین بی سروصدا از هیچ فرصتی برای آوردن مردم به جرگه‌ای که وی آن را «گروه گسترش یابنده فعالیت» می‌خواند، غفلت نمی‌کرد. مارتین در مراسم تدفین شرکت می‌جست و هنگام عیادت و دل‌جویی از بیماران در بیمارستان ارتش مورد ریشخند و استهزای بیماران هرزه و بدزبان قرار می‌گرفت ولی چون می‌شنید که مردم وی را دوست دارند آرامش خاطر را باز می‌یافت. مارتین اجازه گرفته بود برای زنان ساکن سربازخانه مجالسی «به زبان بومی» برپا سازد. گرچه زناشویی زنان هندی با فرمانروایان اروپایی آنان مخالف قانون بود، ولی وی این مقررات را نادیده می‌گرفت و عقیده داشت که «خداوند آنان را به دست وی سپرده است و در میان آنها و اروپاییان تفاوتی نمی‌نهد.» اندک زمانی بعد، مارتین در کلبه‌ای که سیلاب آن را غیر مسکون ساخته بود اقامت گزید. گرچه به نظر وی این محل برای يك مروج دینی بیش از اندازه پهناور بود، ولی این کلبه هیچ گاه از مترجمان، معلمان زبان و مهمانان خالی نبود. وی اتاق بزرگ و ایوان مسکن تازه خود را به مجالس پرستش و عشای ربانی جهت تنی چند از سربازان که از کار وی استقبال می‌کردند، اختصاص داد. این سربازان نیز چون کسانی که از دین خویش به دین دیگر در آمده باشند با مزاحمت همکارانشان رو به رو می‌شدند و برای این که توجه کسی را به خود جلب نکنند پنهانی از سربازخانه‌های خود به ایوان خانه هنری می‌رفتند .

نخستین اقدام مارتین در راه خدمت به هندوان تأسیس چهار یا پنج آموزشگاه به هزینه خویش در پاتنا بود. وی داستان‌ها و سخنان مسیح را بر فراز کوه برای استفاده شاگردانی که تازه با خواندن و نوشتن آشنا شده بودند به زبان هندوستانی ساده ترجمه کرد. در همین هنگام ، دوست نزدیک و همفکر وی، کوری، که روزی آن دو با هم در کلکته به اندیشه چگونگی گسترش خدمات خویش به میان هندوان بودند، به دژی در کنار رود گنگ انتقال یافت. هنری و کوری هر هفته نامه‌هایی مبادله می‌کردند. مسائل و نقشه‌های خویش را با هم در میان می‌نهادند و چون برای هندوان مدارسی تأسیس کرده بودند و هندوان را با خوش‌رویی به خانه‌های خویش راه می‌دادند، نزد اروپاییان بنام «کشیش سیاهان» معروف شدند. زیرا مارتین با مردم هند دوستی می‌کرد و می‌کوشید تعصبات و تنگ‌نظری‌های «نژادی» را ریشه کن سازد. به کوری نوشت: «در کارت شتاب مکن. بگذار سیرت نیکوی تو بر مردم نمایان شود. آن گاه هر کاری را به آسانی از پیش خواهی برد.» در خلال این احوال، مارتین ساعت‌های طولانی از وقت خود را مصروف آموزش زبان‌های هندوستانی، عربی و فارسی یا ترجمه کتاب مقدس به این زبان‌ها می‌ساخت. بحث‌های طولانی مارتین با معلم هندو و منشی فارسی‌اش و دوستان آنها وی را با شیوه اندیشیدن هندوان، به ویژه مسلمین، آشنا ساخت تجارب این سال‌ها برای هنری بسیار ارزنده بود، زیرا به وی می‌آموخت چگونه به دل مردم راه جوید و آنان را به سوی مسیح رهبری کند .

درباره یکی از مباحثات خویش با مردم هندو چنین نوشته است : «او خشمگین و من آزرده شدم. می‌بایست خردمند تر از آن

باشم که باب یکم رساله یوحنا را بدن هیچ توضیحی برای او بخوانم. هم چنین دور از تدبیر و خردمندی بود که با اشاره به موهومات کیش هندو احساسات وی را جریحه‌دار سازم. آن چه مروجان مسیحیت بیش از هر چیزی در هندوستان بدان نیازمندند خویشتن داری و تسلط بر بر اعصاب و آماده ساختن ذهن مردم برای استقبال از کار آنها است.» و در جای دیگر می‌نویسد: «در مباحثه زیاده روی نمی‌کنم، زیرا می‌دانم به دشواری میتوان کار خدا را از این راه پیش برد.» مارتین دریافته بود که ارشاد مرد یا زنی از دین دیگر به مسیحیت مستلزم کاردانی، تدبیر و درایت است. «چون هندویی را می‌بینم که از روی خلوص نیت به مسیحیت گرویده است» چون آن است که مرده‌ای جان یافته و زندگی را از سر گرفته است...» سرمای زمستان سپری گشت و بادهای گرم بهار ۱۸۰۷ برای مارتین ناراحتی‌های تازه‌ای با گرد و غبار همراه آورد. تندرستی مارتین بر اثر کار مداوم فرساینده مختل گشته بود و کسی را نداشت که زندگی وی را سرو سامان دهد. صرف نظر از محبت دوستان کلکته‌ای و همدردی دوست نزدیکش کوری، که قایق‌های نامهرسان رود گنگ آن دو را به یکدیگر می‌پیوستند، تنها اندیشه لیدیا و امید وصال قریب‌الوقوع وی بود که مارتین را در این روزهای پردرد و رنج دلخوش می‌داشت. تنها از این بیمناک بود که میباید دل‌باختگی عمیق وی به لیدیا او را از خدا روگردان سازد. عامل دیگری که وی را تشفی می‌داد و از آلام او میکاست داشتن دوستان فراوان در هندوستان بود، زیرا در اواخر تابستان همان سال نوشت: «نامه‌هایی که از اروپا به دستم می‌رسد حاوی اخبار چنان دردناکی است که هر گاه چشمم به آنها می‌افتد بر خود می‌لرزم.»

خواهر بزرگش از بیماری سل درگذشته بود، و سلی نیز از نا تندرستی رنج می‌برد. در این ضمن نامه‌ای از لیدیا رسید که هنری را بیش از پیش غمگین‌تر ساخت. خود هنری مضمون نامه لیدیا را چنین نقل می‌کند: «۲۴ اکتبر ۱۸۰۷ چه روز دردناکی است. سرانجام نامه‌ای از لیدیا رسید که وی در آن می‌نویسد به سبب مخالفت مادرش از آمدن به هندوستان چشم پوشیده است.» تحمل مصائب فراوان در گذشته روح مارتین را چون پولاد آب دیده ساخته بود. اکنون با آزمایش دیگری رو به رو شد که تنها مردانی که خویش را در بست به خداوند سپرده‌اند و بدو توکل دارند از آن پیروز بیرون می‌آیند. نامه‌ای بدین مضمون به لیدیا نوشت: لیدیای دل‌بندم، گر چه دل من از شدت درد و اندوه نزدیک است بترکد، ولی تو را سرزنش نمی‌کنم.... تو خویشتن را برای این که بدون عمد مرا به کامیابی‌ام در عشق امیدوار ساخته بودی ملامت می‌کنی... من نامه‌های قبلی تو را خوانده‌ام.... و از تعبیری که نزد خود از مضمون آنها کرده‌ام متعجب نیستم.»

هنری پس از آن که می‌نویسد با نوگرنفل از آن روی که همه فرزندان در زندگی زناشویی کامیاب و خوشبخت شده‌اند نیازی بدو ندارد، به نامه‌اش چنین پایان می‌دهد: تو را به خدا می‌سپارم، لیدیای عزیز و دل‌بند من. هنری مارتین با عاطفه و وفاداری خویشتن را همواره به یاد دار. مارتین پس از این پیشامد به دیوید براون نوشت: «آن چه از آن هراسان بودم سرانجام به من روی آورد. از دیدار رخسار رنگ پریده من نباید تعجب کنی، زیرا قلب من ضربه‌های شدیدی دیده است.» و سپس از براون خواهش می‌کند همه اشیایی را که برای وی سفارش داده بود به فروش رساند، زیرا به گفته خودش «دیگر نیازی به اشیایی که در خور ملکه‌ها و نظیر آنها باشد ندارد.» آیا لیدیا تنها نیمی از دلش را به مارتین سپرده و خویشتن را به عشق وی دلخوش داشته بود؟ آیا وی دارای مادری دل‌سخت و لجوج بود؟ شاید همه این حدسیات صحیح باشد. سیمون برای این که بدوستش یاری کرده باشد، بدون اخذ نتیجه از کامریج به کرنوال رفت و با خانواده لیدیا ملاقات کرد. در این هنگام که دستیار دیوید براون از هنری خواهش کرده بود کتاب عهد جدید را از نو به زبان‌های هندوستانی و فارسی برگرداند. وی نامه‌ای بدین مضمون به خواهر لیدیا نوشت: «پس از آخرین درسی که خداوند به من آموخت، بر آنم که از همه چیز دل‌کنم و جز آن چه خود خداوند به من ارزانی می‌دارد نخواهم.» و متعاقب آن خویشتن را با همه دل به کار و کوشش سپرد.

توضیحات:

(1)- Cali

(2)- Vishnu

(3)- Bramah

(4)- برتری نژاد سفید که در متن انگلیسی کتاب آمده مناسب‌تر است برتری ملی خوانده شود، زیرا ساکنان شبه قاره هندوستان، ایران و افغانستان در آسیا با مردم اروپای غربی همخون و هم‌نژادند و هر گاه بپذیریم که خون این ملت‌ها در طول تاریخ با خون نژادهای غیر آریایی، چون زرد پوستان، بومیان قدیم هند و سامیان، در هم آمیخته این آمیختگی از اختلاط خون بسیاری از ملت‌های به اصطلاح «سفید» اروپایی با خون هون‌ها و مغول‌ها و سامیان بیشتر نیست م.

(5)- دومین فرزند نوح، سفر پیدایش ۱۰: ۱

(6)- سومین فرزند نوح، سفر پیدایش ۱۱: ۱

فصل ۹ - زبان شناسی

«بگ روز در صحنه تو بهتر است از هزار، ایستادن بر آستانه خانه خدای خود را بیشتر می‌پسندم» (مزمور ۸۴ : ۱۰). هنری از همان هنگام که روزهای یکشنبه از مجمع پرستش سربازان به کلیه نا منظم و محقرش، که همواره از مترجمان هندو، دبیران فارسی زبان و سربازان کنجکاو مملو بود باز می‌گشت، دریافت که استعداد و تمایلاتش او را به کجا می‌کشاند. زندگی وی فاقد آسایش و مشحون از امیدها و نومییدی‌ها بود و کسی را نداشت که در کارها و نقشه‌ها و آرمان‌های وی شریک شود. در دفترچه خاطراتش می‌نویسد: «اینک که آخرین آرزوی من بر آورده نشده باشد که من برای همیشه از جهان دل کنم و از این پس همه را جز خدا به فراموشی سپارم. با تو، ای خدای من، هرگز نومید نخواهم گشت و از این که خویشتن را با همه دل به خدمت و پرستش تو سپرده‌ام پشیمان نخواهم شد.» آموزش و مطالعه زبان‌ها بیش از هر کاری برای مارتین لذت‌بخش بود. ترجمه هندوستانی او از کتاب عهد جدید نزدیک به اتمام بود و با آن که دستان کلکته‌ای او اصرار داشتند این کتاب هر چه زودتر چاپ و منتشر شود مارتین شتابزدگی را در این کار جایز نمی‌شمرد. مال‌اندیشی نبوی خویش در یافته بود که کتاب عهد جدید زبان زنده برای اعلام حقیقت مسیح است و از این روی با نکته سنجی و دقت نظر محققانه به ترجمه آن همت می‌گماشت. به دوستانش در کلکته نوشت: «شما مرا سرزنش می‌کنید که چرا به تسلط خویش به زبان هندوستانی آن چنان اعتماد ندارم که این ترجمه را به چاپ رسانم. ولی من به خود آفرین می‌گویم، هفته گذشته با همکاری سیدنی از اهالی دهلی، شاعر اهل لوکنو (۱) سه یا چهار تن از ادیبان پاتنا، به رهبری بابرعلی. تصحیح ترجمه را آغاز کردیم. ثبات و من نیز در گردآوری مطالب با آنان همکاری می‌کردیم.

پس از چهار روز که هر روز آن پنج ساعت بطور مداوم کار می‌کردیم توانستیم تصحیح دو فصل اول را به پایان رسانیم. از این روی نمی‌دانم این کتاب کی به دست شما خواهد رسید.» حتی پس از آن که طبع دیر پسند مارتین از ترجمه کتاب راضی شد، چاپ آن به علت آتش‌سوزی در چاپخانه سرامپور به تعویق افتاد. متن هندوستانی کتاب عهد جدید هنگامی به دست مردم رسید که خود هنری از جهان در گذشته و میراث گران‌بهایی به جای گذاشته بود. از متن هندوستانی کتاب عهد جدید، که به همت خستگی‌ناپذیر و در نتیجه مشاورات مداوم شکیبانه هنری به صورت آبرومند و شیوایی ترجمه شده بود، چنان استقبالی به عمل آمد که حتی محققان مسلم اگر (۲) آن را کتاب درسی خود ساختند گر چه خود هنری پیش‌بینی کرده بود که در آینده نزدیک این کتاب جای خود را به ترجمه‌های بهتری خواهد داد، ولی پنجاه سال بعد هنوز ترجمه وی مبنای چاپ‌های تازه کتاب عهد جدید به زبان هندوستانی بود. ترجمه هندوستانی کتاب عهد جدید یگانه اثر ترجمه شده‌ای نیست که از مارتین بر جای مانده باشد. روزی هنری به دوستانش کوری نوشت: «(این هفته را) با مطالعه گلستان سعدی به سر آوردم ... پس از آن که گلستان را تا آخر خواندم، مطالعه آن را از سر گرفتم تا عباراتی را که ممکن است در ترجمه کتاب مقدس به کار آید مشخص سازم.» دوستان کلکته‌ای هنری برای امداد وی در کار ترجمه کتاب عهد جدید به زبان‌های عربی و فارسی مرد خارق‌العاده مزاحمی را ظاهراً برای تأدیب این جوان مقدس، نزد وی فرستادند. بنو شروود (۳) که مسیحی مؤمنی بود و هنگام سفر به کاونپور (۴) همراه شوهر افسرش به مارتین سری زد. در یادداشت‌هایش این مرد را با مشخصات کامل وی تصویر کرده است. بانو شروود در میام مهمانان هنری که از اقوام گوناگون بودند و به هشت زبان مختلف سخن می‌گفتند، به این

مرد
برخورد

در میا مهمانان بگ راهب ایتالیایی، بگ محقق پاندیت هندو، مرد کوتاه قد دورگه‌ای از اهالی بنگال و آقای شروود در جامه افسری سرخ‌فام و طلائی‌اش به چشم می‌خوردند. بانو شروود درباره این مرد چنین می‌نویسد: «همه اشکال چهره پهن ثبات غیر عادی بود. ابروان کمائی سیاه ... دیدگان سیاه و درشت پر نور. بینی برجسته و دهانی گشاد داشت و دندان‌های درشتش در برابر رنگ بر افروخته چهره و سبیل‌های کلفت هراس‌انگیزش فوق‌العاده سفید می‌نمود. وی هیكلی درشت و نیرومند داشت ... به عربی و فارسی و اندکی نیز به هندوستانی سخن می‌گفت. ولی اگر هم از نظر زبان‌دانی نقصی داشت، در عوض آوای بم و بلندش چون آسمان‌غره می‌خروشید.» ثبات در نیمه راه پر ماجرایش بود که صدای زورمندش در کلیه مارتین پیچید. کاوش یار دیرینش که در دوران کودکی با وی از مکه به کابل رفت، در آن جا به متن عربی انجیل دست یافت و این متن، با آن که از ترجمه هنری کهن‌تر و نارساتر بود، وی را پیرو مسیح ساخت. چون مسیحیت وی بر ملا گشت از کابل به بخارا گریخت و در همین شهر به ثبات برخورد. ثبات به مارتین گفته بود که چون بدو ترجمه نداشتیم، وی را به مراد خان تسلیم کردم. هنگامی که یکی از بازوان وی را در بازار شهر بخارا قطع می‌کردند.

ثبات در میان تماشاگران ناظر این صحنه فجع بود. چنان که ثبات می‌گفت بدو پیشنهاد کردند ایمان خویش را به مسیح انکار کند. ولی او بی آن که سخنی بر زبان راند چشمان اشکبارش را چون ستفان. نخستین شهید مسیحی، به آسمان دوخته بود «او نگاهی به من افکند، نگاهی که عفو و بخشش از آن می‌بارید.» سپس بازوی دیگرش را از تن جدا ساختند ولی او هم چنان

راسخ و استوار بر پا ایستاده بود. چون سرش را برای آخرین ضربه مرگ خم کرده بود مردم بخارا به يك صدا گفتند: «او دیگر چه مخلوقی است!» ثبات آخرین نگاه دوستش را از یاد نبرده بود این سفر ثبات را به جنوب هندوستان کشانید و پس از آن که خود نیز انجیل مسیح را خواند کشیشی را به زور بر آن داشت که وی را تعمید دهد. به زودی معلوم شد که مسیحیت در ثبات چندان اثری نکرده است. با ورود وی آسایش از خانه هنری رخت بربست. هنری در این باره بیکی از دوستانش نوشت: «حال نگهبان دیوانه‌ای را به خاطر آورید. این درست وضع کنونی من است.» کمترین خطای خدمتکاران هندی ثبات را چنان از جا در می‌برد که با دشنه یا شمشیری به آنان حمله ور می‌شد. گاهی ساعت‌ها با صدای ناهنجاری پیرامون معنی يك کلمه بحث و مجادله می‌کرد. با این رفتار خویش چنان زندگی را به کام مارتین تلخ ساخته بود که بانو شروود نوشت: «آقای مارتین برای این که چند ساعتی سرو صدای این مرد اسمعیلی وحشتناک را نشنود، به خانه ما پناه می‌آورد.» کوری نیز در نامه‌ای به دیوید براون نوشت: «کمتر کسی است که چون مارتین بتواند با این مرد مدارا کند.» ولی خود مارتین، با همه مزاحمت ثبات، وی را دوست می‌داشت.

چنان که نوشت: «وی در نزد من بسیار عزیز و گرامی است.» و آشنایی با وی را او یکی از جالب‌ترین و نادرترین وقایع دوران زندگی خویش به شمار می‌آورد. در شب‌هایی که ثبات بیمار بود مارتین بر بالین وی مینشست و به یاوه گویی‌ها و خود ستایی‌های او که کمتر کسی حوصله شنیدن آنها را داشت با شکیبایی و مهربانی گوش میداد به کوری نوشت: «یکی از موجبات دوستی من با او این است که ثبات هر عیب و نقص مرا بی‌پرده برخم می‌کشد. از این روی او يك دوست واقعی است.» گر چه ثبات مدعی بود که کار وی خالی از عیب و نقص است ولی به زودی معلوم شد که او به دستور زبان عربی تسلط ندارد و انشای فارسی‌اش پر از غلط و آمیخته به عبارات و اصطلاحات نامأنوس عربی است. هنری دریافت که ترجمه انجیل به زبان فارسی در خارج از ایران میسر نیست و به دیوید براون نوشت: «به نظر شما چگونه است که متن عربی انجیل را به عربستان بروم و ترجمه فارسی انجیل را در شیراز یا تهران تکمیل کنم؟» بر اثر آموزش پنج یا شش زبان مختلف نوعی «جنون زبان‌شناسی» به هنری دست داده بود و هنگام مطالعه زبان‌های یونانی، عبری سانسکریت و فارسی به پیوند این زبان‌ها و ریشه آنها می‌اندیشید زبان عبری پیش از زبان‌های دیگر اندیشه وی را بخود سرگرم ساخته بود. چنان که يك شب را تا صبح بیدار مانده پیرامون کشفی که در این زبان کرده بود به اندیشه فرو رفت. خودش معتقد بود که باید به نحوی بر افکار و تمایلاتش افسار زند و می‌گفت: «محبت برای انسان ارزنده‌تر از دانش است. هر گاه به همه دانشی که در پی آنم دست یابم، فروتنی و محبت من در برابر دانش فرشتگان هیچ خواهد بود.»

روزهای گرم تابستان ۱۸۰۸ بی آن که هنری متوجه باشد، سپری گشت. کوری چون اخبار ناگواری از تندرستی هنری شنیده بود، نزد وی آمد و دریافت که در ماه ژوئیه هنری از «بیماری شدید» تا پای مرگ رفته بود. به براون نوشت: «هنری مایل است چندان فرصت یابد که کار ترجمه را به پایان رساند ولی می‌گوید حاضر است روح خود را تسلیم اراده خداوند سازد.» براون پس از دریافت خبر بیماری مارتین با عواطف پدران از او خواهش کرد که برای ادامه کار به کلکته آید. ولی مارتین بدو پاسخ داد: «اقامت در کلکته پیوند مرا با هندوان خواهد گسست. هر گاه اراده خداوند بر این باشد، البته از آن سر باز نخواهم زد. ولی از شما تمنا دارم برای انتقال من به کلکته اصرار نرزد، زیرا من تا روزی که وجدانم راضی است زندگی در کلکته را به اندیشه خود راه نخواهم داد.» مارتین به خاطر آسایش کلکته، مصاحبت لا دوستان همفکر و رهایی از گرمای توان‌فرسا و مزاحمت پایان‌ناپذیر ثبات نمی‌توانست از دوستان مسلم دانشمند و از سربازان پارسی که در کلبه وی در پاتنا گرد می‌آمدند و اکنون شمار آنان به سی تن رسیده بود دل بر کند. چنان که خود وی می‌نویسد، هر آن چه را درباره مسلمین به دستش می‌رسید می‌خواند و بدین سان با نحوه تفکر مسلمین آشنا می‌شد. گفتگوی وی با مسلمین و هندوان گاهی تا نیمه‌های شب ادامه می‌یافت و معمولاً اشاره وی به تجارب شخصی‌اش بود که آنان را مجاب می‌ساخت. در این باره خود مارتین چنین می‌نویسد: «تنها ادای يك مطلب (منشی) را به اندیشه فرو برد و آن مطلب این بود که خداوند را پیوسته در کنار خویش مبینم.»

تربه هنری وی را به این نتیجه رسانید که «جدی بودن در مباحثه برای اخذ نتیجه ضروری است، زیرا در غیر این صورت شنوندگان حتی بر روشن‌ترین استدلال ریشخند می‌زنند. این مردم تشبثی را از طرف مبشران مسیحی برای آوردن آنان به مسیحیت امر عادی تلقی می‌کنند و آن را به انگیزه‌های بی‌پایه‌ای منتسب می‌سازند. . . . ولی چون در می‌یابند که کسی بدون هیچ شائبه‌ای به رستگاری آنان علاقه‌مند است به مجاهدت وی پاسخ مساعد می‌دهند.» بهار بنگال با گرمای توان‌فرسایش فرا رسید، و مارتین که با بیماری دست بگریبان بود ناگزیر مجالس دینی را متوقف ساخت. می‌گفت: «هر گاه بخواهم زنده بمانم، چاره‌ای جز این دارم. ضعف ریه‌ها تندرستی مرا تهدید می‌کند. . . . اداره يك مجلس کلیسایی مرا بیش از شش روز مطالعه مداوم یا کار بدنی فرسوده می‌سازد.» ولی اکنون ترجمه کتاب عهد جدید به زبان هندوستانی پایان یافته بود و در ماه آوریل هنری به براون نوشت: «تا سه شنبه آینده قسمت اعظم ترجمه فارسی انجیل را نیز دریافت خواهید داشت، گرچه از فارسی آن خشنود نیستم، زیرا تا کنون به فارسی زبانی برنخورده‌ام که فارسی را با چنین عبارات مغلق عربی سخن گوید.» چندی پس از آن، در گرم‌ترین فصل سال، شرکت هند شرقی هنری را به کاونپور فرا خواند. چنان که هنری بعدها به

براون نوشت: «خویشتن را با چنان شتابزدگی به این محل رسانیدم که گویی جهان را پشت سر نهاده‌ام.» کاونپور نزدیک سیصد کیلومتر از پاتنا دور بود و مارتین پس از طی این مسافت، هنگامی که بامداد يك روز غبارآلود گرم به خانه شروود رسید، از فرط خستگی و ضعف به حال اغماء افتاده بود بانو شروود گذشته از این که کتاب‌های چندی نوشته بود عواطف رفیق مادرانه داشت و پس از در گذشت دو تن از فرزندان دو کودک بی سرپرست را به فرزندی پذیرفته بود.

مارتین در سایه توجهات مادرانه بانو شروود و در جوار کودکانی که وی از مصاحبت با آنان لذت می‌برد، تندرستی خود را باز یافت. به کوری گفت: «هر گاه برایم میسر بود سراسر عمر را در کنار کودکان به سر می‌آوردم.» دو هفته بعد مارتین نگاهی به اطاف خویش افکند و از آن چه دید ناخشنود گشت در کاونپور کلیسایی نبود و هنری با آن که هنوز دوره نقاهت را می‌گذرانید در نخستین هفته پس از بهبودی برای چندصد سربازی که در زیر آفتاب سوزان ماه مه در میدان مشق سربازخانه گرد آمده بودند مجلس پرستشی بر پا داشت. چنان که خود هنری می‌نویسد: «هنگامی که من سخن می‌گفتم، دو تن از افسران ارتش و گروهی از سربازان از شدت گرما ضعف کردند و بر زمین افتادند. . . . گمان نمی‌کردم سخنان من به گوش آنها رسیده باشد ولی بعد معلوم شد آنها در همان حالی که بر زمین غلطیده بودند سخنان مرا می‌شنیدند.» در این جا نیز، چون جاهای دیگر هنری به گروهی از سربازان پارسا و دیندار برخورد. بانو شروود می‌گوید که «سربازان در مجامع کوچکی گرد آمده دعا می‌خواندند و به رهبری هنری که صدای دلنشینی داشت سرودهای دینی می‌سرودند.» ملاحظه می‌کنیم که هنری در این جا نیز، با آن که تندرستی خود را به سرعت از دست می‌داد از کار و کوشش باز نایستاد هنری در کثیف ترین محله شهر غبارآلود دیناپور، که از سربازخانه چندان دور نبود، کلبه‌ای کرایه کرد و کلبه وی چون همیشه محل اجتماع دوستان بی‌شمار و دانشمندان گشت که در کار ترجمه وی را یاری می‌کردند. مارتین با اشاره به مجاهدت شبانه روزی خویش برای به پایان رسانیدن ترجمه انجیل، چنین نوشت: «بر آنم که ترجمه را هر چه زودتر به پایان رسانم، زیرا فصلی از انجیل در هزاران جا به روشنی پیام مسیح را به گوش مردم خواهد رساند، در صورتی که خود من تنها در يك جا، آن هو به زبانی الکن، می‌توانم سخن گویم.»

مارتین قبل از ترك دیناپور از انگلستان خبری دریافت کرد حاکی از این که خواهرش سلی از بیماری سل مشرف به مرگ است و سپس در بهار ۱۸۱۰ خبر مرگ وی را شنید. در این هنگام نوشت: «خبر مرگ خواهرم مرا سخت اندوهگین ساخته است.» این خبر دردناک با نامه‌ای همراه بود که مضمون آن آلام هنری را اندکی کاهش داد. لیدیا در این نامه نوشته بود اکنون که هر دو خواهر وی در گذشته‌اند، او حاضر است چون خواهری با وی مکاتبه کند. با وصول این نامه، هنری چنان به وجد آمد که به دیوید براون نوشت: «لیدیای گمگشته من بار دیگر حاضر شده است با من مکاتبه کند.» ولی هنری اکنون اندیشه ازدواج را به کلی از سر رانده بود، زیرا می‌دانست همان بیماری که مادر و خواهر وی را از پای در آورده، سرانجام به سراغ خود او نیز خواهد آمد. مارتین اکنون احساس می‌کرد که ریه‌های او پس از ایراد و عظم درد میکند. از این روی با صراحت به لیدیا نوشت: «مطالعه هرگز مرا بیمار نمیسازد و گاهی اندکی خسته میکند. اما امان از ریه‌های من! مرگ در کمین من است و سخنرانی به زودی مرا از پای در خواهد آورد. امیدوارم این سخنرانی‌ها دیگران را جان و حیات بخشد.» در این اوان، ثبات تند خوی و پرخاشگر از دیناپور به سراغ مارتین آمد و چون او را دید که در برابر کلبه‌اش به گروهی از گدایان خوراک می‌دهد بانگ برداشت که «چرا برای آنان موعظه نمی‌کنی؟ مگر وظیفه تو جز این است؟» مارتین گفته وی را تصدیق کرد و چنان که در دفتر خاطراتش می‌نویسد، بعد از همان روز که قریب چهار صد گدا در برابر خانه‌ام گرد آمده بودند، به یاری خدا تصمیم گرفتم برای آنان سخن رانم. گرچه حال من در این هنگام به حال محکومان به مرگ می‌ماند.»

بانو شروود که ناظر این صحنه بود آن را در یادداشت هایش این گونه ترسیم کرده است. «در زیر اشعه سوزان خورشید که از خلال مه و غبار بر سرما می‌تابید به سختی راه خود را از میان جمعیت انبوه گشودیم. از بس در میان مردم چهره‌های هراس‌انگیز تن‌های بیمار و آلوده به کثافت به چشم می‌خورد که من ناچار دیدگانم را بر هم نهادم و شوهرم مرا رهبری کرد. . . . هنوز صدای موقر، روشن و دلنشین هنری در گوشه‌هایم طنین انداز است. . . . داد و فریاد جمعیت سخنان هنری را قطع می‌کرد ولی چون سرو صدا فرو می‌نشست. هنری چون آن که مرد غیر قابل تحریک باشد، سخنان خود را از جایی که قطع شده بود با همان متانت و وضوح و لحن آرام و دلنشین از سر می‌گرفت. هنری پس از پایان سخنرانی، چون به درون خانه بازگشت بیهوش بر نیمکت افتاد. . . . پس از هر سخنرانی درد وی را رنج می‌داد.» دوست نزدیک و غمخوار هنری برای این که باری از دوش وی بر دارد نزد او شتافت و اداره مجالس پرستش روزهای یکشنبه را به دوش گرفت. سپس به براون نوشت: «یاداست که ضعف ناشی از مجاهدات شبانه روزی هنری به زودی چراغ عمر وی را خاموش خواهد ساخت زبان من از توصیف حال وی ناتوان است.» مارتین هنوز از اشتغال به کار ترجمه لذت می‌برد و پس از آن که از مقامات محلی برای بنای کلیسا اجازه گرفت شمع و سروروی دوچندان گشت. خود وی می‌پنداشت که يك ماه سکوت و استراحت حال او را بهبود خواهد بخشید. با وجود این در سراسر تابستان گرم آن سال از کار و تلاش باز نایستاد و ناتوانی وی بجایی رسید که تصمیم گرفتند او را به سفر دریایی بفرستند.

مارتین این پیشنهاد را با گشاده رویی پذیرفت و گفت: «چون این است که اوضاع و احوال بر وفق مراد است تا من بتوانم ترجمه پیام خدا را که ارزش آن از وعظ و خطابه بسی فزون تر است به پایان رسانم.» و سپس به دیوید براون نوشت: «من باید یا در همین جا مدفون شوم، یا هنگام عزیمت به سفر دریایی از میان جمع شما بگذرم... بیش از هر چیز اکنون به سکوت و سرگرمی نیازمندم. چقدر دلم می‌خواست که توله سگ و یا کودکی نیز همراه می‌داشتم.» فرمانده پادگان کاونپور که می‌پنداشت آخرین روزهای عمر هنری فرا رسیده است، مرخصی نامحدودی بدو داد. هنری در آخرین روز اقامتش در کاونپور که با روز یکشنبه مصادف بود اولین و آخرین وعظ خود را در کلیسای نوینباد ایراد کرد. سپس چنان که بانو شروود می‌نویسد، «در یک شب گرم مه‌آلود برای شنیدن سخنان آقای مارتین به فقیران هندی به خانه او رفتم. در این هنگام آقای مارتین باز هم از هوش رفت... در ضمن این سخنرانی مارتین به حاضران گفت از این که با همه خطابه‌هایش نتوانسته است به مردم هند خدمتی کند بسیار متأسف است.» ولی مارتین در ارزیابی خدمات خویش اشتباه می‌کرد. چندی قبل از آن، چند جوان که در باغ مجاور کلیه هنری گرد آمده سیگار می‌کشیدند و شربت می‌خوردند با شنیدن صدایی از خانه مارتین از روی کنجکاوای بدان جا رفتند و در حالی که عمامه‌های خود را به یک سوی نهاده و دست‌هایشان را بر سینه گذارده بودند با چهره‌های تمسخرآمیز به سخنان وی گوش دادند. ولی یکی از این جوانان حقیقت جو بود او شیخ مسلم جوان از اهالی دهلی بود و زبان‌های عربی و فارسی را تدریس می‌کرد از این که دید مارتین برای فقیران سخنرانی می‌کند بر آن شد که پیرامون معتقدات دینی وی تحقیق کند.

ولی به جای آن که مستقیماً نزد هنری رود، از ثبات خواهش کرد او را برای استنتاج ترجمه فارسی نزد هنری به کار بگمارد. او برای آشنایی با معتقدات هنری حتی به سراغ شاگردان مدرسه او رفت و از آنان درخواست کرد درس‌هایی را که آموخته‌اند بدو باز گویند. سپس نسخه‌ای از متن کامل انجیل فارسی را که نزد صحاف می‌بردند گرفت و پس از مطالعه دقیق آن خویشتن را به مسیح سپرد. مارتین تا آخرین روز اقامتش در کاونپور از گرایش این شیخ به مسیحیت آگاهی نداشت. ولی جوان مزبور، که شیخ صالح نام داشت، از پی مارتین به کلکته رفت تا از دست وی تعمید بگیرد. سرانجام پس از آن که مارتین هندوستان را ترک گفت، شیخ صالح در روز پنطیکاست سال ۱۸۱۱ از دست دیوید براون تعمید گرفت و در سال‌های بعد همه عمر خویش را به خدمت مسیح سپرد. روزی که مارتین خویشتن را برای سفر آماده می‌ساخت. کوری به دیدن وی رفت و او را از سوزاندن نامه‌هایش در آتشی که بر افروخته بود بازداشت. بدین سان دفترچه خاطرات هنری حاوی تجارب گران‌بها و آموزنده او برای کلیسا است به دست ما رسید. بامداد فردا که دوستان هنری برای بدرقه او گرد آمده بودند، چون می‌دانستند که دیگر او را نخواهند دید، با رنگ پریده و چشمان اشکبار دوست با وفای خود را براه انداختند.

توضیحات:

- (1)- Lucknow
- (2)- Agra
- (3)- Sherwood
- (4)- Cawnepor

فصل ۱۰ - بسوی شیراز

«بیهوه خدا آفتاب و سپر است، خداوند فیض و جلال خواهد داد و هیچ چیز نیکو را منع نخواهد کرد از آنانی که برآستی سالک باشند» (مزمور ۸۴ : ۱۱). با آن که دوری از دوستان هندی و انگلیسی مقیم هندوستان برای هنری دشوار و دردناک بود، تصمیم گرفت برای تکمیل معلومات خویش در زبان‌های فارسی و عربی به ایران و عربستان عزیمت کند. با این عزم با قایقی از راه رود گنگ به کلکته رفت، با دیوید براون ملاقات کرد و چنان که خود می‌گوید: «فرزندان براون وی را با جوش و خروش به خانه خود بردند.» پس از وصول نامه لیدیا سه ماه قبل، اکنون وی می‌توانست دل خویش را بر وی بگشاید و بنویسد: «هیچ گاه از نماز خانوادگی چون دیشب لذت نبرده‌ام.» هنری اکنون بر اثر کثرت کار بسیار فرسوده و ناتوان بود. یکی از دوستان کامبریج وی، که به پیروی از هنری با خانواده‌اش به هندوستان آمده بود، پنداشت که وی مشرف به مرگ است. همین دوست درباره هنری به سیمیون نوشت: «او اکنون برای باز یافتن تندرستی و تکمیل معلوماتش عازم عربستان است. شما از نیوغ وی و گام‌های بلندی که در راه وصول به مقصد بر می‌دارد آگاهید... از جهات دیگر او هام مردی است که به یاد دارید. پرتو محبت و نیک‌خواهی همچنان بر رخسار وی می‌درخشد و عظمت روحی‌اش انسان را چنان می‌فریبد که زبان از توصیف آن ناتوان است. ولی اکنون چنان ناتوان گشته است که هرگاه سخن گوید ولو آهسته سخن گوید، پنداری هم اکنون از پای در خواهد آمد.»

با آن که هنری مدت‌ها قبل نوشته بود: «سخنرانی نزدیک است مرا بکشد.» دوستان و همکارانش با توجه به علاقه و حرارت

وی پیوسته او را برای ایراد و عطف و خطاب دعوت می‌کردند. دیوید براون، هنگامی که تازه هنری به اندیشه عزیمت به عربستان افتاده بود، بدو نوشت: «با چنان آتشی که در قلب تو زبانه می‌کشد، چرا از وجود تو بیش از این استفاده نکنیم؟ حرارتی که در تو نهفته است ممکن است در عربستان نیز چون هند و حتی بیش از آن دوام یابد.» هنری می‌دانست که هر گاه بنا است بپایان رسانیدن ترجمه‌هایش زنده بماند ناگزیر است هندوستان را ترک گوید و می‌دید که اوضاع و شرایط بر وفق مراد است. با آن که دوستان هندی دانشمند وی در کلکته ترجمه‌های او را به زبان هندوستانی می‌ستودند ترجمه‌هایی که مارتین بیاری ثبات به زبان‌های فارسی و عربی کرده بود به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. ثبات که بر اثر این انتقادهای خشمگین و آزرده خاطر گشته بود، با دوستان مسیحی‌اش برید و در روزنامه‌ای اعلام داشت که دیگر اعتقادی به مسیحیت ندارد، ولی همین شخص سال‌ها بعد که چون زندانی سیاسی در جزیره سوماترا به سر می‌برد، اندکی قبل از اعدامش نامه‌ای به خون خود نوشت و در آن تأکید کرد که هم چنان به مسیح وفادار است و از نظری چون مسیحی جان می‌سپارد. هنری از این که دریافت ترجمه‌های فارسی و عربی او از کتاب عهد جدید مطلوب و پسندیده نیست دل آزرده گشت، ولی یأس و نومیدی به خود راه نداد.

تصمیم گرفت ترجمه‌ها را با خود به ایران و از آن جا به دمشق و بغداد و قلب صحرای عربستان برد و به یاری متن‌های کهن آنها را اصلاح و تکمیل کند. او به زودی می‌اندیشید که پرتو تابناک انجیل مسیح هر گونه تاریکی و ظلمت را از آسمان شرق خواهد زدود. مارتین آرزو داشت پرتو انجیل از آسمان نیلگون ایران سر زند. زیرا وی از همان هنگامی که در کامبریج تحصیل می‌کرد به شعر و ادب فارسی دل‌باخته بود و همواره از سرزمینی سخن می‌گفت که سخنوران شیرین زبانش، گل‌های سرخ، بلبلان خوش الحان، و جویبارهای آرام آن را در اشعار خویش ستوده‌اند. ولی اکنون که نوشته‌های بسیاری از جهان‌گردان را خوانده بود، به سفری که در پیش داشت از روزنه توهم نمی‌نگریست و می‌دانست که در راه وصول به مقصد باید از دشت‌های خشک و سوزان بگذرد. مارتین مدتی در جستجوی کشتی‌ای بود که وی را از کلکته به بمبئی برد، قبل از ترک کلکته هم چنان که پنج سال قبل به سیمپون وعده داده بود، نقاشی را بر آن داشت که پرده‌ای چهره وی تصویر کند. زیرا صنعت عکاسی در آن روزگار هنوز پای به عرصه هستی ننهاده بود. مشابهت این تصویر با چهره هنری دوستان کلکته‌ای وی را متعجب ساخت، ولی سیمپون، چون یک سال بعد تصویر به دستش رسید، از ملاحظه آثاری که بیماری، رنج سفر، زندگی در اقلیم نامساعد، کثرت مشغله و پرهیزگاری در سیمای دوست جوانش بر جای نهاده بود فریاد دردناکی از دل بر آورد.

هنری بار سفر بست، از فرماندار کلکته جواز خروج گرفت. از دوستان ارمنی‌اش سفارش‌نامه‌هایی برای ارمنیان مقیم ایران و بین‌النهرین دریافت داشت و پس از آن که کشتی عربی یافت که مأمور بلند پایه انگلیسی را از کلکته به بمبئی می‌برد، چون عواطف رقیقت‌آزاده نمی‌داد با دوستانش تودیع کند سحرگاه بی‌سر و صدا کلکته را ترک گفت. کشتی حامل هنری هنوز از دهانه پهناور رود چندان دور نشده بود که وی در صدد بر آمد با همسفران عربش مباحثه کند. ولی کشتی به زودی گرفتار تلاطم دریا گشت و دشمن دیرین وی دریا بار دیگر تاب و توان را از او سلب کرد. درباره این سفر، هنری به دوستش کوری چنین نوشت: «از سفر دریایی بیزارم. در کشتی نشسته بر ماهی‌های جست و خیز کنان و پهنای نیلگون بیکران دریا چشم می‌دوختم.» ولی همسفر انگلیسی هنری به زودی به علو مقام علمی و معنوی وی پی برد و او را از رنج تنهایی و بی‌کسی نجات داد. الفینستون (۱) که مردی با ایمان و دارای ذوق و سلیقه سرشار بود به سفارت انگلیس در دربار افغانستان می‌رفت. او نیز چون هنری ادبیات کلاسیک و شعر فارسی و عربی را دوست می‌داشت. این دو یار همسفر ساعت‌های متوالی بر عرشه کشتی در کنار هم نشسته از مصاحبت با یکدیگر لذت می‌بردند.

الفینستون به یکی از دوستانش نوشت: «آقای مارتین دانشمندی برجسته و از آرام‌ترین، بشاش‌ترین و خوش‌مشرّب‌ترین مردانی است که تا کنون دیده‌ام. او مردی است با خدا و درباره ایمانش پیوسته با ناخدای کشتی سخن می‌گوید. ولی او درباره هر موضوعی، اعم از دینی و غیر دینی، صحبت می‌کند و با شوخی‌ها و بذله‌های خود همه را به خنده می‌اندازد.» این توصیف از مردی که اکنون از بیماری و ناتوانی رنج می‌برد شایان توجه است، زیرا از یکی از جنبه‌های شخصیت مارتین پرده بر می‌دارد که در یادداشت‌های خود او بدان بر نمی‌خوریم. الفینستون و مارتین در راه خود به بمبئی دو باراز کشتی پیاده شدند، یکی در کرانه سیلان برای این که مدتی از هوای خفقان آور درون کشتی آسوده شوند و عطر خوشبوی درختان دارچین را استنشاق کنند و دیگری هنگامی که کشتی در مستعمره پرتقال گوآ (۲) لنگر انداخت. در گوآ، مارتین، بی آن که از تشبثات خویش نتیجه‌ای گیرد، در صدد بر آمد با روحانیان و راهبان کاتولیک تماس گیرد و از شمار مسیحیان مقیم هندوستان آماری به دست آورد، هنری در یادداشت‌هایش از این دیدار چنین یاد می‌کند: «این دیدار مرا نومید و اندوهگین ساخت. با من چون بیگانگان رفتار کردند و جز دیرها و کلیساها چیزی به من نشان ندادند. ولی قصد من آشنایی با احوال بشر بود، بشری که از هر چیز در جهان برایم گرامی‌تر و ارزنده‌تر است.» در گوآ مارتین گور فرانسیس زاویر (۳)، را که در قرن شانزدهم برای ترویج مسیحیت به هندوستان رفت و سرگذشت او در نخستین هفته‌های اقامت هنری در هندوستان اندیشه وی را به خود سرگرم داشته بود از نزدیک تماشا کرد.

راهبی که وی را رهبری می‌کرد هنگام گفتگو پیرامون آیین عشای ربانی عمدتاً درباره «فیض خداوند در قلوب» سخن بر زبان آورد که موجب گشت مارتین گور را فراموش کرده مشتاقانه با برادر هم‌کیشش بحث کند. «بحثی که «به گفته خود او «به جایی نرسید» سرانجام، کشتی حامل هنری پس از شش هفته راهپیمایی در روز ۱۸ فوریه ۱۸۱۱، که با سالگرد تولد وی مصادف بود، در بندر پر مشغله بمبئی لنگر انداخت. هنری در دفترچه خاطراتش در این هنگام چنین نوشت: «اکنون به سنی رسیده‌ام که رهاننده بشر در همان سن خدمت خویش را به جهانیان آغاز کرد. باید به اندیشه کار خود باشم و خدمتی را که به من سپرده شده با پشتکار و مداومت پیش برم. تا کنون جوانی و ناشایستگی خویش را بهانه‌ای برای کاهلی خود ساخته بودم. از این پس باید دل و جرأت خویش را به خدمت خدا سپارم.» هنگامی که در بمبئی مهمان فرماندار بود، دریافت با آن که خویشتن را کاهل و کودن می‌پنداشت از مردان فرزانه و دانشمند کمتر نیست. اقامت در کلکته به مارتین فرصت داد مدتی را در میان مردمی به سر آمد که از هنگام ترك کامبریج به چنان کسانی بر نخورده بود آنان نیز به نوبه خویش دانش و فضیلت هنری را می‌ستودند و از بذله‌گویی و خوش‌رویی وی لذت می‌بردند. ولی در این جا نیز هنری چون سال‌های گذشته آمیزش خود را به دسته خاصی از مردم محدود نساخت. روزها را مصروف ملاقات و گفتگو با یهودیان، مسلمین، پارسیان، و هندوانی می‌ساخت که به شناخت فضائل اخلاقی و حقایق دینی علاقه‌مند بودند.

مارتین در بمبئی با سر جان ملکوم معروف که پس از به پایان رسانیدن مأموریت پیروزمندانه خویش در دربار ایران بدین جا آمده بود ملاقات کرد، از او سفارشنامه‌هایی برای دوستانش در ایران، راهنمایی‌هایی جهت سفر و هم چنین يك جلد نماز نامه کلدانی دریافت داشت. سر ملکوم درباره «مرد مقدسی که از کلکته می‌آید» نامه‌ای به سفیر کبیر انگلیس در ایران نوشت که ما را با شخصیت بارز این جوان توانا و دانشمند و شوخ طبع بهتر آشنا می‌سازد: «او مردی است دانشمند و بشاش ... یقین دارم که از دیدار وی خشنود خواهید گشت. وی سفره شما را قبل و پس از شام برکت خواهد داد و کسانی را که در جمع شما نام خدا را عبث بر زبان می‌رانند سر جای خود خواهد نشانید.» ولی ذوق سلیم و معلومات وسیع او شما را مشعوف خواهد ساخت و گشادرویی مداوم وی بزم‌های شما را رونق خواهد داد. در پایان ماه مارس، مارتین از راه دریا به سوی ایران رهسپار گشت. این بار نیز وی با سمت کشیش رسمی با دو ناو انگلیسی سفر می‌کرد. این ناوها مأموریت داشتند دست راهزنان عرب را که مانع تجارت با بندرهای ساحلی ایران بودند از خلیج فارس کوتاه سازند. به خلاف سفرهای پیشین، این بار دریا کاملاً آزاد بود و سربازان خوشخو و مسافرانی که بر عرشه ناو گرد می‌آمدند مزاحمتی برای مارتین ایجاد نمی‌کردند. هنری دریافت که دو تن از افسران ناو هر روز کتاب مقدس می‌خوانند و در ناو دیگر گروهی ارمنی سفر می‌کردند که هنری درباره آنان به لیدیا نوشت: «کاری جز خواندن انجیل ندارند».

خوشبختانه این ناوگان در راه خود به راهزنی بر نخوردند و هنری نوشت: «راهزنان از دریا رانده شده‌اند. از این روی امکان آن نیست که من در برخورد به راهزنان هدف گلوله قرار گیرم، یا در پایان نبرد سرم را از تن جدا کنند.» در این سفر تنها گرمای خفقان آور هوا بود که مسافران را رنج می‌داد. مارتین، با آن که تصمیم گرفته بود «در پرتو عنایت و محبت خدا همواره شاد و خرم بزیید»، با وصول دو بسته حاوی نامه‌ای از بمبئی بار دگر نومید و افسرده گشت، زیرا در آن میان نامه‌ای از لیدیا نبود. با این حال، به لیدیا نوشت: «ولی من هنوز امید خویش را به دریافت نامه از کسی که دلم در گرو مهر اوست از دست نداده‌ام.» گرمی توان فرسای دریا که امکان خواب و آسایش را از مسافران سلب کرده بود کشتی‌ها را ناگزیر ساخت چند روزی در مسقط توقف کنند. ولی در این جا هم مارتین به جای استراحت به عادت همیشگی خود از پی مردم شتافت و با عربی «به ویژه با غلام افریقایی او که مطالب دینی را خوب درک می‌کرد.» به بحث و گفتگو پرداخت. هشتاد سال بعد، اسقف فرنچ (۴)، که مبشر مسیحی دیگری در جهان اسلام و از دوستان نزدیک اسقف ستورات (۵) مقیم اصفهان بود، دریای همان «صخره‌های خشک و سوزان» که ناوگان حامل هنری در کنار آنها پهلو گرفته بودند، به خاک سپرده شد. ماه بعد، که به گفته مارتین «نسیم ملایمی ما را آرام آرام به سوی بوشهر می‌راند.» فلات خشک و مرتفع ایران از دور نمایان گشت. بدین سان هنری در روز ۲۱ ماه مه، که مصادف با گرم‌ترین موسم سال بود، به خاک ایران گام نهاد.

نخستین شب هنری در ایران با گردش در کنار دریا سپری گشت تا، به گفته خودش، «گذشته را به یاد آور و به آینده ببیند.» هنری در بوشهر نزد بازرگان انگلیسی که زن ارمنی داشت به سر میبرد تا جامه‌های ایرانی که او و همسفر انگلیسی‌اش سفارش داده بودند آماده شود. اقامت چند روزه وی در بوشهر با دید و بازدید سپری گشت. کاهن ارمنی شهر، زرگر یهودی و گروهی از اعراب ترجمه‌ثبات را پس از تطبیق آن با متن‌های کهن‌تر انجیل صحیح و شیوا تشخیص دادند. ولی ایرانیان صاحب‌نظر ترجمه فارسی وی را نپسندیدند و کلمات و عبارات مغلق عربی که وی در متن فارسی انجیل به کار برده بود ایرانیان را به خنده می‌انداخت. به مارتین گفته شد که حتی اگر عربی بیست سال در ایران زیست کند، باز نمی‌تواند زبان فارسی را درست صحبت کند. از این روی، مارتین تصمیم گرفت تا روزی که ترجمه فارسی انجیل را اصلاح و تکمیل نکرده است ایران را ترك نگوید. شامگاه روز ۳۰ ماه مه، که ماه در آسمان می‌درخشید و گرمای شهر کوچک بوشهر کاهش می‌یافت. قافله بلند قاطران که هنری را با خود می‌برد، از میان دشت غبارآلود به سوی کوهپایه‌هایی که

صدو بیست کیلومتر تا بوشهر فاصله داشت به راه افتاد. هنری به شوخی خویشتن را در جامه ایرانی چنین توصیف کرده است: «کفش و جوراب سر هم، شلوار کرباس آبی، یا به جای آن یک جفت پوتین سنگین، و یک پیراهن و جلیقه، و روی آن یک کت، همه‌اش از کرباس و بر بالای آنها ردایی در برداشتم، روی سرم کلاه پوستی بلندی از پوست قره گل برنگ سیاه با پشم‌های بلند جای داشت. ریش و سبیل از روزی که هندوستان را ترک گفتم رنگ تیغ به خود ندیده بود...» با وجود این، مارتین ناگزیر بود بیشتر البسه را از تن بر کند، زیرا گرمای هوا هنوز روی صد درجه فارنهایت بود.

«ولی شب مهتابی دلگشایی بود... در راه اندکی پریشان گشتم، ولی بار دگر خویشتن را به دست خدا سپردم... و در پناه وی آرامش خود را باز یافتم. با گذشت شب سر و صدای قافله خوابید و ناگاه یکی از قاطر چیان آوازی سر داد. آواز وی چنان روشن و واضح بود که کسی نمی‌توانست آن را نشنود... یقین دارم که آواز او بسیاری دیگر از مسافران را نیز به یاد عزیزان دور افتاده خویش افکند... من نیز با شنیدن این آواز در آن دیار بیگانه به یاد عزیزانی بودم که در آن سوی قاره اروپا جای داشتند. این است احساساتی که در سفرها به من دست می‌داد» (۶). بامداد فردا مارتین همه احساساتش را به فراموشی سپرد. چنان که خود گوید: «در سپیده دم در زیر درختی چادری بر پا داشتیم، این یگانه پناهگاهی بود که می‌توانستیم در آن جا بیایم... چون گرمای هوا از ۱۱۲ درجه فارنهایت تجاوز کرد، تاب و توانم را یک باره از دست دادم... برای حفاظت خویش در برابر گرمای خارج چادر تنم را با هر پوشش گرمی که در دسترس بود پوشانیدم، ولی حرارت پیوسته افزایش می‌یافت و تشنگی نزدیک بود مرا از پای در آورد، می‌پنداشتم که به زودی حواسم مختل خواهد گشت سرانجام گرماسنج در ۱۲۶ درجه فارنهایت ایستاد. با غروب آفتاب گرمای هوا اندکی کاهش یافت و من چون موجود نیمه‌جان از چادر بیرون خزیدم.» هنری اکنون به سوی پایتخت جنوبی ایران، شیراز، که مهد گسل‌ها و بلبلان و سخنوران شیرین بیان است.

پیش می‌تافت و اطمینان داشت که در این شهر بهتر از هر جای دیگر ایران می‌تواند انجیل مسیح را به زبان مردم ایران برگرداند. ولی آیا او سرانجام به این شهر خواهد رسید؟ هنری که اکنون بر اثر بیماری و ناتوانی مفرط قادر بخوابیدن و غذا خوردن نبود، مرگ خود را نزدیک می‌دید. ولی همان ایمان راسخ و پایداری که وی را تا قطب صحرای خشک و سوزان ایران کشانده بود، اکنون نیز وی را بر آن می‌داشت که شامگاه هر روز بر اسب سوار شده به سوی شیراز پیش راند. مسافران قافله که در سفر یک روزه خود تجاربی اندوخته بودند، در منزل بعدی از شاخه‌های درخت خرما خیمه‌ای ساخته دهقان پرکاری را بر آن داشتند که پیوسته به روی آن آب بپاشد. نوکر ارمنی هنری، زکریا، که با کنجکاو و پرحرفی‌اش مسافران را سرگرم می‌ساخت. برای هنری آب آشامیدنی می‌آورد و تن وی را با حوله مرطوب بزرگی می‌پوشانید. روز سوم، قافله به کوهپایه‌ای رسید که به منطقه مرتفعی با هوای لطیف‌تر منتهی می‌شد. در این جا، هنری متوجه رودی شد و بوی «زننده و خفقان‌آور نفت» به مشامش خورد. خود وی درباره این رود چنین می‌نویسد: «به سختی ممکن بود تشخیص داد آن چه در این رود جریان داشت آب است یا نفت به رنگ آبی، مایع محتوی این رود به کندی حرکت می‌کرد و بر سنگ‌هایی که در کنار رود قرار داشتند قشر خاکستری رنگی نهاده بود. چنان که گفتم این سنگ‌ها بر اثر تماس مداوم با آن بیماری جذام گرفته‌اند».

چون قافله به مناطق خوش آب و هواتری نزدیک شد، مارتین مشقات گذشته را اندک اندک از یاد برد و به این اندیشه فرو رفت که آن چه تا کنون بر او گذشته و جان وی را به لب رسانده بود، سرانجام تحول شگرفی در تاریخ جهان پدید خواهد آورد. پس از سه شب راهپیمایی بر پشت اسب و سه روز بیداری جان‌فروسا، مسافران به منطقه مرتفع کوهستانی رسیدند. هنری، که بر زین اسب آرمیده و در روشنایی مهتاب بپرتگاه‌های مخوف کنار راه چشم دوخته بود، افسار الاغ خود را از دست داد و در گذرگاه‌های هولناک کوهستانی که مسافران دیگر از بیم سرنگون شدن به دره‌های عمیق آن سراسیمه گشته بودند، خواب وی را در ربود، هنگامی که قافله از میان چنین مناظر «دلکش» می‌گذشت، مارتین چشمان خود را گشود و به اطرافش نظر افکند. خود وی در این باره می‌نویسد: «از فرط خستگی و بی‌خوابی نمی‌توانستم آن چه را در اطرافم بود تماشا کنم. آن شب قافله ما به فراز کوهسار که از پی آن سرآشینی آغاز می‌شود نرسید، ولی به جلگه همواری رسیدیم که بر فراز جهان قرار داشت.» اکنون مسافران پس از صعود از نخستین منطقه شیب دار کوهسار «در جلگه همواری به آرامی پیش می‌راندند و از هوای لطیف و جانبخش آن تمتع می‌بردند.» مسافران با برخورد به مردی که در کاروان‌سرای کیسه پر از یخ همراه داشت رنج سفر چند روزه خود را در پهنای دشت‌های خشک و سوزان ایران از تن راندند.

شب بعد، قافله پس از گذشتن از فراز کوه که سرمای آن مسافران را به لرزه انداخته بود، سرانجام به کازرون رسید هنری که اشعه آفتاب پوست بدنش را گداخته بود، در کازرون «در خانه‌ای تابستانی که با حصیر و شیشه‌های رنگارنگ آرایش یافته بود و در میان درختان سرو قرار داشت، روزی را به آرامی خوابید.» دو شب دیگر قافله از دامن کوهسار بالا رفت و سرانجام به گفته هنری «شدت سرما به جایی رسید که من از ترس این که مبدا از سرما بی‌حس شوم قسمتی از راه را پیاده بپیومد و سپس قافله به دره خنک و خرمی رسید... در دره دوسترخان در نزدیکی جویباری که بوته‌های گل و شبدر در

کنارش روییده بود چادر زدیم سراسر دره چون آن که فرش زمردین در آن گسترده باشند سبز و خرم بود و گله‌های گوسفند در آن می‌چریدند. حرارت این جا چون گرمای بهار انگلستان بود. چند ساعت خواب آرام در این دره مرا از سرگیجه‌ای که مدتی از آن رنج می‌بردم راحت ساخت و چون چشم گشودم گفتم «در مرتع‌های سبز مرا می‌خواباند و نزد آب‌های راحت رهبری می‌کند» (مزمور ۲۳: ۲). پس از سفر شبانه دیگری که هنری را همواره به سقوط از اسب تهدید می‌کرد قافله آخرین قسمت راه را پشت سر نهاد و بامداد روز یکشنبه ۹ ماه ژوئن شهر شیراز با دروازه‌های فراوان و گنبدها و مناره‌هایش که در زیر اشعه زرین خورشید می‌درخشیدند، از دور نمایان گشت. پس از آن که زکریا در باغی واقع در خارج دیوارهای شهر به استراحت پرداخت، قافله به درون شهر پیش راند و هنری بی آن که حتی به یاد داشته باشد سفیر کبیر انگلیس و همراهانش در آن نزدیکی چادر زده‌اند، به خواب عمیقی فرو رفت.

توضیحات:

(1)- Elphinstone

Gua (2)- همان مستعمره پرتغال در جنوب غرب شبه جزیره هندوستان است که سال گذشته بدست ارتش ملی هند آزاد شد.

م.

(3)- Francis Xavier (1506-52)، که بنام «رسولان هندوان» معروف شده، از مسیحیان یسوعی اسپانیا بود که در قرن شانزدهم میلادی برای ترویج مسیحیت به هندوستان و ژاپن رفت - م.

(4)- French

(5)- Stuart

(6)- در این جا نویسنده کتاب ترجمه آواز را توسط هنری به انگلیسی نقل می‌کند که چون به اصل فارسی شعر دسترسی نبود متن انگلیسی آن عینا نقل می‌شود :

Think not that e'er my heart could well contented far from thee :how can the fresh caught
nightingale enjoy tranquility ? O then forsake thy friend for nought that slandering tongues can
say the heart that fixeth where it ought no power can rent away .

فصل ۱۱- یکسال در شیراز

«در شهادت تو به حضور پادشاهان سخن خواهم گفت و خجل نخواهم شد و از وصایای تو تَلذذ خواهم یافت که آنها را دوست می‌دارم» (مزمور ۱۱۹ : ۴۶ و ۴۷). بامداد فردا مارتین با سفارش‌نامه سرملکوم به خانه یکی از مشاهیر شهر بنام جعفر علی خان رفت. صاحب‌خانه مهمان تازه وارد را به گرمی پذیرفت و یکی از خانه‌های باغ وسیع و مشجر خود را در اختیار وی نهاد، مارتین نقل می‌کند که قبل از آن که او و نوکرش زکریا در این خانه رحل اقامت بيفکنند، «صبحانه مفصلی مرکب از ادویه خوشبو، پلو، شیرینی‌های خنک گلاب‌آلود را در بشقاب‌ها و کاسه‌های چینی که همراه با قاشق‌های چوبی ظریف در سینی‌های بزرگی چیده شده بود نزد ما آوردند. ولی من که جامه ایرانی به تن داشتم فرنگی بودن خود را از یاد بردم و به عادت ایرانیان صبحانه را با دست خوردم.» شیرازی که مارتین سالی از عمر خود را چون مهمان سرشناسی در آن به سر برد هنوز شهر قرون وسطایی بود. شاهزاده‌ای که با اختیارات مطلق بر آن فرمان می‌راند، مجرمین را در ازای گناهان ناچیز به فلکه می‌بست و در صورت ارتکاب جرائم سنگین چشمانشان را از حدقه در می‌آورد. مقارن غروب آفتاب دروازه‌های شهر بسته می‌شد، وزیر برای مهمانان تازه وارد بارهای میوه با قافله قاطر ارسال می‌داشت و مردان مرفه شهر اوقات فراغت خویش را با نوشیدن شربت و سرودن اشعار حافظ و سعدی سپری می‌ساختند.

شهر با روستاهای اطرافش منطقه خود مختاری بود. تهران که شاه قاجار بر آن فرمان میراند، شهر دور افتاده‌ای به شمار می‌رفت. از این روی، ساکنان شهر به رفتار عشایر نیمه وحشی ساکن نواحی مجاور شهر بیش از طغیان‌های پی در پی در گوشه و کنار کشور و رخنه مهاجمان روس و افغان به قهوه خانه‌های بازارهای کشورهای کشور توجه داشتند. مردم شهر مهر خاندان زند را که تا چندی قبل چند سالی از شیراز بر سراسر کشور فرمان می‌راند، با آن که با تشبیت به فتنه و خونریزی جهت تصاحب تاج و تخت ایران بیست سال قبل شهر آنان را دچار محاصره تنگی ساخته بود، هنوز به دل داشتند. در روزگاری که مارتین در کامبریج سرگرم تحصیل بود، سر کرده خاندان زند، کریم خان وکیل، بر شیراز حکومت می‌کرد و مارتین اکنون درباره عدالت‌پروری، نیک نفسی و علاقه وی به ایجاد زندگی مرفه‌تر و خوش‌تری برای مردم شیراز داستان‌ها می‌شنید. مردم بدو می‌گفتند که «کریم خان نوازندگان را بر آن می‌داشت که در گوشه و کنار شهر مردم را با ساز و نواز سرگرم سازند و از این روی در روزگار وی مردم شیراز خوش و خرم بودند.» میزبان مارتین، جعفر علی خان مرد روشنفکر و دوست دلشستی بود و خویشتن را با گردآوری مال و منال، مطالعه آثار ادبی، سیاحت در کنار جویبار و خواندن

اشعار ادبا سرگرم می‌ساخت. وی که به علاقه مهمان خود به ترجمه انجیل به فارسی صحیح و شیوا پی برده بود، پس از صرف صبحانه او را نزد دامادش سید علی که فارسی را «به لهجه خالص» سخن می‌گفت راهنمایی کرد و وعده داد که خود او نیز در کار ترجمه انجیل بدو یاری کند.

هنری از این که دید شرایط برای منظور وی مساعد است خشنود گشت و به لیدیا نوشت: «این پیشنهاد را نمی‌توانم رد کنم. و سپس خویشتن را برای سکونت در یکی از دره‌های ایران «تا روزی که ترجمه انجیل به زبان فارسی پایان نیافته» آماده ساخت. هنری از شیراز به دیوید براون نوشت: «اکنون من در آتن فارس، مهد پارسیان، به سر می‌برم. در زیر پایم خاکستر اجساد حافظ و سعدی قرار دارد و در کنارم باغ‌های سرسبز و خرم، گل‌های سرخ و بلبلان خوش الحان. پس از اندیشه بسیار، بر آنم که شش ماه در این جا بمانم. گمان نمی‌کنم که در خارج ایران بتوان انجیل را بزبان فارسی شیوا و درست برگرداند. در این جا کسانی آماده‌اند در ترجمه انجیل مرا یاری کنند. در این صورت آیا برای من میسر است از این شهر دل کنم؟ گر چه از اتلاف وقت بیزارم، ولی وظیفه خود می‌دانم که از این فرصت برای ترجمه پیام خدا استفاده کنم. در بمبئی متن «پولیگلو» (۱) و ترجمه فارسی ثابت به دانشمندی ارائه دادم و او هیچیک از اینها را نپسندید. در بوشهر، یکی از مردان سرشناس و صاحب‌نظر شهر ترجمه ثابت را بیشتر از ترجمه‌های دیگر فارسی انجیل پسندید، ولی گفت چون این است که ترجمه آن از خامه یک هندی تراوش کرده باشد. پس از رسیدن به شیراز، نمونه‌هایی از ترجمه‌های انجیل را به فارسی دانان ارائه دادم. ترجمه فارسی ثابت مورد ریشخند قرار گرفت.... از این که مردم متن کهن «پولیگلو» را که کم ارزش تلقی می‌شود بر ترجمه ثابت ترجیح می‌دهند در شگفت نیستم.

شاه ایران نیز به تازگی فرمان داده است در نامه‌هایی که بدو نوشته می‌شود کلمات و عبارات عربی هر چه کمتر به کار رود. اکنون فارسی ساده و خالص در ایران متداول می‌شود. تحولی که در زبان فارسی پدیدار گشته به سود ماست، زیرا از این پس مردم عامی و کم سواد نیز مضامین انجیل را در خواهند یافت. ما کارمان را با ترجمه انجیل یوحنا آغاز کرده‌ایم... این ساده‌ترین کاری است که تصور می‌توان کرد. می‌دانم که ایرانیان تازی‌نما بر این ترجمه ایراد خواهند گرفت ولی چه کسی حق دارد به آن چه مطلوب ساکنان شیراز است خرده گیرد؟ بگذارید ثابت ترجمه عربی انجیل را دنبال کند و قطعا در این کار توفیق خواهد یافت.» هنری با آن که دوستان فراوانی در شیراز داشت، از تنهایی و بی‌کسی رنج می‌برد. نامه‌هایی که توسط کاروان یا قاصدان تاتار از راه بوشهر یا استانبول به عزیزانش در کرنوال می‌فرستاد همگی بی‌جواب می‌ماند. حتی بسته‌های پستی که از بمبئی بنام وی می‌رسید به علت نامعلومی به تأخیر می‌افتاد. با تضرع به کوری نوشت: «گمان نمی‌کنم که در این شش ماه به اندیشه من نبوده باشی... گر چه از هنگام ترك کلکته نامه‌ای از تو دریافت نداشته‌ام، ولی یقین دارم که برای من نامه‌ای فرستاده‌ای.» هم چنین به لیدیا نوشت: «ده ماه است که از عزیزانم (در کرنوال) بی‌خبرم. نامه‌های تو را مکرر می‌خوانم، تا مگر در خلال آنها مطلب تازه‌ای بر خورم ولی چون به یاد می‌آورم که این نامه‌ها به زمان بس دور تعلق دارند احساس درد و اندوه می‌کنم. اکنون می‌کوشم که هر روز را در پناه محبت و توجهات آفریدگار به شادی و خرمی به سر آورم.»

به براون نیز نوشت: «آقای عزیزم، خواهشمندم با توجه به این که شش ماه باید در زندان به سر برم، گاهی با ارسال نامه از من یاد کنید.» چنان که از یادداشت‌های مارتین بر می‌آید، هر گاه که وی چشمان خود را بر کوه‌های خشک و مرتفع اطراف شیراز میدوخت یا دیوارهای بلند باغ خانه‌اش را از نظر می‌گذرانید به خود می‌گفت: «چرا خویشتن را از این زندان آزاد نسازم... ولی وقتی به یاد می‌آورم که ممکن است بیست سال دیگر فرصت فعالیت داشته باشم، می‌گویم چرا آن قدر در شیراز نمانم که ترجمه انجیل به پایان رسانم، ولو این کار سه یا شش سال به طول انجامد؟ چه کاری ارزنده‌تر از این است دست من ساخته است؟» دفتر خاطرات و نامه‌هایی که مارتین در این هنگام از شیراز نوشته حاکی است که وی چنان به کار ترجمه و ایمانش سرگرم بود که به چیز دیگری نمی‌اندیشید و چون نامه‌های وی را با دقت تحلیل می‌کنم، در می‌یابم که آن چه وی آن را به شوخی زندان می‌خواند و اندیشه وی را می‌آزارد در واقع زندگی یکنواخت بود. سفیر انگلیس که هنگام ورود مارتین در خارج دیوارهای شهر به سر می‌برد، قرار بود به زودی با خانواده و ملازمانش به تبریز رود، سفیر انگلیس که مسیحی پاکدلی بود و بعدها به یاری زنتش مارتین را از مرگ نجات داد و نخستین متن ترجمه فارسی انجیل وی را در سان پتسبورگ به چاپ رسانید، هنری را به عباس میرزای والی معرفی کرد. مارتین از ملاقاتش با عباس میرزای والی چنین یاد می‌کند: «برسم ایرانیان با یک جفت جوراب قرمز و کفش پاشنه بلند سبز رنگ به حضور وی بار یافتم.

چون به صحن پهناور در بار پا نهادیم، ناگهان از صداها فواره آب جهیدن گرفت. شاهزاده در صدر تالار بر زمین نشسته بود... دو تن از وزیرانش در بیرون کاخ در برابر در ایستاده بودند... سفیر کبیر و ما کلاه به سر به ترتیب در یک ردیف بر زمین نشستیم. تا کنون چهره مهربان‌تر از چهره عباس میرزا ندیده‌ام. با خوش‌رویی و فروتنی که در او دیدم نمی‌توانم باور کنم که وی دست خود را به ظلم و ستم آلوده باشد.» مارتین زندگی روزانه خود را در شیراز این سان برای لیدیا و کوری توصیف می‌کند، «در این جا خوراک بسیار ارزان است و وفور میوه تصور نکردنی است. اسبی دارم که هر روز

صبح با آن در کنار دیوارهای شهر می‌گردم. نوکر زکریا که می‌خواهد من چون امیری در انظار نمایان شوم اسب را با زینی آراسته است که همه پشت اسب را می‌پوشاند. این زین به رنگ قوس و قزح است و دارای چهار منگوله بزرگ به رنگ سبز است. ولی با همه این تجملات پسران شهر از سر من دست بردار نیستند. برخی فریاد می‌کشند: «ای روس!» و بعضی پرخاش کنان می‌گویند: «ای فرنگی، گمشوا!» روزی قطعه آجری به سویم پرتاب کردند که به پشتم برخورد سنگ‌پرانی به سوی من ادامه داشت تا والی نگیبانان همه دروازه‌های شهر دستور داد که هر کسی مزاحم من شود به فلکه ببندد و روز بعد برای دلجویی شخصا نزد من آمد. هر گاه که مارتین از وضع خود در شیراز دلسرد می‌شد، خداوند وی را به پایداری و مداومت در کاری که به دوش گرفته بود تشویق می‌کرد، از این گذشته، او مجال نداشت که به اندیشه خویش باشد.

زیرا مردم شیراز که از اقامت اروپایی در میان خویش در شگفت بودند و می‌دیدند که مهمان متشخص فرنگی آنان جامه ایرانی به تن می‌کند و خویشان را برتر از ایرانیان نمی‌داند و بالاتر از همه از این که در یافته بودند وی «مرد خدا» است که می‌کوشد حقانیت خویش را به مردم ثابت کند، دسته دسته به دیدن وی می‌آمدند. مارتین به حقیقت ایمان خویش آگاه بود و از این روی چون استادش «آنان را چون صاحب قدرت تعلیم می‌داد نه چون کاتبان» (انجیل متی 29: 7)، ولی مردم شهر مقاصد وی را به انگیزه های گوناگوه منتسب می‌ساختند. زکریا بدو گفت که وی زبانزد مردم شیراز است، «عقیده شایع در میان مردم این است که من به شیراز آمده‌ام تا اسلام آورم آنها که خویشان را زیرکتر می‌دانند عقیده دارند من در نقاب مروج اسلام برای این از هندوستان بدین جا آمده‌ام که جای پای برای خودم بگشایم.» ... «بزرگان شهر و علما لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذارند. دسته اول از روی حرمتی که برای موطن دارند و دسته دوم از آن روی که به کار من علاقه منداند به سراغ می‌آیند. از آنجا که ایرانیان کمتر از هندوان تعصب دارند و مردمی کنجکوند، امیدوارم برای آنان منشأ خدمتی باشم.» و سپس به لیدیا می‌نویسد: «کار (ترجمه) و پذیرایی از مردم چنان مرا به خود سرگرم ساخته است که نمی‌توانم به خود برسم. از این که مرا بدین جا فرستاده‌اند بسیار خشنودم. حضور من در این جا چنان علاقه‌ای در مردم شهر به مسائل دینی پدید آورده است که امیدوارم سرانجام ثمرات مطلوبی از آن به دست آید.» و سپس دل دردمند خویش را به کسی که «برای وی از هر کسی در جهان گرمی‌تر است از می‌گشاید: «محروریت از مصاحبت مسیحیان مرا رنج می‌دهد.

ولی گاهی از مسلمین سخنانی می‌شنوم که درد و اندوه مرا می‌کاهد. مثلا، امروز نوکر من از گروهی مسلم شنیده بود که می‌گفتند: «مسیح چسان آن دوازده تن را دوست می‌داشت!» پاسخ دادم: «درست است، ولی او نه تنها دوازده حواری بلکه همه کسانی را که بدو ایمان آورند دوست دارد.» در شیراز نیز چون جاهای دیگر مردم از هر صنف و طبقه بدین مارتین می‌آمدند. پاره‌ای از مردم که شنیده بودند مارتین در ریاضیات دست دارد، مسائل ریاضی خود را نزد وی می‌آوردند، و در پاسخ‌های مارتین باین مردم که آگاهی چندانی از ریاضیات نداشتند اعتبار وی را نزد مردم شیراز فزون تر می‌ساخت. از هنگام ورود مارتین به شیراز دیری نمی‌گذشت که دستیارش سید علی دو تن ملا را که شاگرد عم وی میرزا ابراهیم بودند نزد هنری آورد. مارتین می‌نویسد: «ساعت‌ها به آرامی با آنان گفتگو کردم، بحث ما پیرامون شخصیت مسیح بود. در پایان گفتگو یکی از آنان گفت که وقتی انسان پاسخ معضلات خویش را می‌شنود سو تفاهات چه زود از میان بر می‌خیزد.» ولی با گذشت زمان مارتین دریافت که اعتقاد به الوهیت مسیح بزرگترین مانع گرایش مسلمین به مسیحیت است. متدرجا، بسیاری دیگر از ساکنان شیراز نیز به خانه مارتین راه یافتند. خود مارتین در دفتر خاطراتش به برخورد هایش با این مردم اشاره می‌کند: «منشی والی که گفته می‌شود بهترین نثر نویس شیراز است نزد ما آمد ... دو دانشجوی پر حرارتی که به منطق علاقه می‌ورزیدند امروز صبح به خانه من آمدند تا با پیش کشیدن پرسش‌های غامضی از گونه این که آیا وجود یکی است یا دو مرا بیازمایند.

روز بعد یکی از این دو طلبه که جوانتر از دیگری است مجددا قبل از صرف صبحانه به سراغ آمد و چون دید که نام خدا را پدر ترجمه کرده‌ام ریشخندی زد و رفت. سپس دو مرد دیگر در رسیده به تندی به مباحثه پرداختند. سید علی و مولوی محترمی که وی برای آشنا ساختن نزد من آورده بود چماقی به دست گرفته به آنان گفتند که اثبات مدعا وظیفه آنها است نه من ... ماه ژوئیه گذشت ... گروهی از ارمنیان به دیدنم آمدند. عبد الغنی که از یهودیت باسلان گرویده بود ادعا می‌کرد که پس از کاوش در اسفار پنجگانه تورات به حقانیت محمد پی برده است ... و سپس اضافه کرد که هر روز نزد من خواهد آمد به امید این که یا او مرا به اسلام آورد یا من وی را به مسیحیت ارشاد کنم.» مارتین پس از اندک زمانی دریافت که مباحثات او وقتی بجای حساس می‌رسد بی‌نتیجه می‌ماند. «آقا محمد حسن ملا، که مرد حساس و بی‌ریایی است پیرامون فلسفه اروپایی به ویژه نظرات ماوراء الطبیعه آن، پرسش‌های مبسوطی از من کرد، تنها ایراد وی به مسیحیت اعتقاد ما به الوهیت مسیح است. همین جنبه مسیحیت است که مرا مورد نکوهش علمای اسلامی ساخته است.» سرزنش علمای اسلامی مارتین را ناراحت نمی‌ساخت، ولی هر گاه که یکی از آنان سخنی بر زبان میراند که به نظر مارتین در حکم توهینی به شخصیت خداوند او بود وی را سخت بر می‌آشت. به کوری نوشت: «یک بار چنین اظهار نظری (پیرامون شخصیت مسیح) مرا

سخت بر آشفت، سید علی که متوجه ناراحتی من شد، پرسید که مگر سخن توهین‌آمیزی بر زبان رانده است؟ پاسخ دادم که هیچ توهینی را به خداوند نمی‌توانم نادیده بگیرم.

این ناسزا گویی‌ها مرا سخت می‌آزارد. سید علی با تعجب پرسید چرا؟ گفتم هر گاه شینی به چشم تو برخورد و آن را از جای برکند، نباید بپرسم که چرا از درد مینالی؟ به همین دلیل هر سخن کفرآمیز و موهن درباره مسیح احساساتم را جریحه‌دار می‌سازد.» پس از آن، مارتین با کسان دیگری نیز مباحثه کرد، بی آن که به نتیجه آنها امیدوار باشد. به لیدیا نوشت: «از وسائل موجود به مؤثرترین وجهی استفاده میکنم. ولی استدلال محض به ندرت در مردمی که اندیشه آنان منحرف است اثر می‌بخشد.» با وجود این هنری از این که در ایران گاهی به مردمی بر می‌خورد که صادقانه در پی حقیقتند خشنود می‌گشت. هوای شیراز رو به گرمی می‌رفت و میزبان مهربان هنری که به گفته خود وی، «از هیچ کوششی برای تأمین اسایش من فرو گذار نمی‌کرد.» با ملاحظه این که دیدارهای پی در پی مردم وی را فرسوده ساخته است و برای این که مرا از هوای گرم و خفقان آور شهر محصور به دیوارهای بلند آزاد سازد، برای اقامت هنری در تاکستانی واقع در کنار جویبار در بیرون از شهر چادری بر پا داشت. در این جا مارتین قالیچه‌ی زیر درخت پرتغالی بگسترانید و ساعت‌های متوالی، بی آن که کسی مزاحم وی باشد، به یاری سید علی وقت خویش را مصروف ترجمه انجیل ساخت. هر گاه که خسته می‌شد «همدم همیشگی» خود گلستان سعدی را به دست می‌گرفت وی روزهای یکشنبه را به استراحت و راز و نیاز با خداوند می‌پرداخت.

پس از نخستین یکشنبه‌ای که مارتین در این محل به سر آورد، چنین نوشت: «نخستین بامداد روز سبت را به خود اختصاص دادم و از آن تشفی و سود فراوان بردم. وقت خود را با خواندن کتاب اشعیاء و سرودن اشعار دینی سپری ساختم.» این سرودهای دلکش، چنان که خود هنری می‌نویسد خاطرات گذشته را در ذهن هنری زنده ساخته است. خاطره دوران تحصیل در کمبریج، خاطره کرنوال که وی در کنار خواهرانش و لیدیا در آن به سر می‌برد، خاطره سفر اقیانوس که سحرگاه باد شیون کنان از کنر کشتی می‌گذشت و خاطره شب‌های جانفرسا در میان جمع سربازان «پارسا» در هندوستان، که به گفته خود وی «فرزندان خدا را چون همیشه در سراسر جهان به یاد می‌آورد» اکنون اندیشه این جوان غریب و بی‌کس از منظره کوه‌های خشک سر به آسمان کشیده و از باغ گرم و خفقان‌آور به سرزمینی دور دست که امواج دریا به صخره‌های کنار آن می‌خورد و لیدیای او در آن به بازی با آواز خوانی در کلیسای کوچک سرگرم بود بازگشت به لیدیا نوشت: «در روز خداوند همواره تو را به یاد داشتم ... درست است که روزهایی که در کنار یکدیگر بودیم و کاش که آن روزها درازتر می‌بود سپری گشته است، ولی با گذشت زمان یکدیگر را بهتر شناخته‌ایم و من به نوبه خود می‌توانم بگویم که جدایی ما را به هم نزدیکتر ساخته است ... لحظاتی که در کنار هم به سر می‌بردیم به سرعت سپری گشت، ولی عشق پایدار است و فناپذیر، از خدا سپاسگزارم که در پرتو عنایت وی تندرستی خود را باز یافته‌ام.» هنری ظاهراً راست می‌گفت، زیرا هوای خشک و جان‌بخش فلات ایران و زندگی آسوده‌ای که جعفر علی خان برای هنری فراهم ساخته بود، بیماری وی را متوقف ساخت. در نامه دیگری می‌نویسد: «حال من کاملاً بهبود یافته است. هیچ گاه تا این اندازه از تندرستی برخوردار نبوده‌ام. از درد سینه راحت شده‌ام. ولی همین نامه با ابراز تأثر شدید چنین پایان می‌یابد. «این هفتمین نامه‌ای است که بدون دریافت پاسخ به تو نوشته‌ام. خدا نگهدار تو!»

توضیحات:

Polyglot - 1) (کلمه یونانی به معنی کتاب انجیل به زبان‌های متعدد است، نخستین بار توسط اوريجن 185 Origen ؟ - ۲۵۴.

به نام هکزاپلا (شش زبان) تدوین شد. اشاره کتاب در این جا به پو لیگوتی است که بدست بریان والتن Brian Walton تدوین و بسال ۱۴۵۷ در لندن به چاپ رسید. این متن شامل ترجمه فارسی اسفار پنج گانه تورات و چهار انجیل است - م.

فصل ۱۲ - انجیل بزبان فارسی

«احکام خداوند تماماً عدل است، از طلا مرغوب‌تر و از زر خالص بسیار» (مزمور ۱۹، 10): روزهای دراز تابستان که هنری را در محیط آرام و نشاط آوری سرگرم کار و فعالیت ساخته بود، سپری گشت روزی که دستیار وی عمدتاً غیبت کرد، هنری موقتاً از ترجمه انجیل دست کشید و توجه خویش را به کتاب مزامیر که در صدد بود آن را به زبان عبری به انگلیسی شیواتر و هم چنین به زبان فارسی برگرداند معطوف ساخت. بار دیگر به لیدیا نوشت: «به ترجمه مزمور هشتاد و چهارم، که چنان که می‌دانی مرا بارها تسلی داده است، پرداختم.» (این همان مزموری است که سحرگاه يك روز یکشنبه که هنری و لیدیا در کرنوال به کوهستان رفته و در زیر درخت واقع در مدخل کلبه دور افتاده مجلس پرستشی بر پا ساخته

بودند برای کلبه نشینان سال‌خورده خواندند. «امیدوارم مزمور دلکش شانزده را تا کنون به خوبی آموخته باشم.» زندگی آسوده و نشاط آور در دامن دشت و دمن هنری را که در آرزوی اعلام پیام مسیح به مردم ایران بود اقتناع نمی‌کرد. نامه‌های وی گواه بر آرزوی شدید وی به «اعلام اسراری است که در انجیل مسیح نهفته» چنان که می‌نویسد: «غالبا بر مصاحبان خویش که فارسی را به زبان روشن و شیوا سخن می‌گویند رشک می‌ورزم. گاهی این اندیشه به من دست می‌دهد که هر گاه چون آنان به زبان فارسی تسلط می‌داشتم، می‌توانستم همه را به مسیح رهبری کنم.» هنگامی که هنری و سید عل در زیر درخت پرتقال به ترجمه انجیل سرگرم بودند، چون به پاره‌ای از سخنان مسیح یا پولس می‌رسیدند، ناگزیر قلم‌ها را بر زمین می‌نهادند تا پیرامون مفهوم آنها تبادل نظر کنند و هنری با شکیبایی می‌کوشید با معتقدات صوفیان آشنا شود. سید علی با گرایش به تصوف اندیشه خویش را از تعصبات متضمن در تشیع آزاد ساخته بود ولی او هنوز نتوانسته بود به کنه مفاهیم بسیاری از معتقدات صوفیان پی برد و مارتین هرگاه که پیرامون عقیده صوفیان مبنی بر وحدت عالم هستی از وی پرسش می‌کرد، پاسخ می‌شنید که «من هنوز مفهوم واقعی این عقیده را درست در نیافته‌ام.» سید علی با تعبیر سخنان مسیح آگاهی سطحی و ناچیز خود را از معتقدات صوفیان نمایان ساخت، ولی هر گاه که با علو شخصیت مسیح رو به رو می‌گشت به اندیشه فرو می‌رفت و به مارتین می‌گفت: «هیچ گاه ندیده‌اید که من از مسیح به سبکی یاد کنم. در او چنان پاکی و صفایی نهفته است که زبان از بیان آن ناتوان است. مباحثات هنری با سید علی پیرامون سخنان مسیح سرانجام وی را گرفتار کشاکش فکری ساخت. به مارتین گفت: «کیش مسیح از همه ادیان برتر است، ولی درباره این که آیا مسیحیت بر تصوف نیز برتری دارد هنوز نمی‌توانم اظهار نظر کنم.» سید علی هنری را نزد مرشد صوفیان هم جرگه خود برد. برخورد هنری با مرشد جالی توجه و با سکوت ممتدی همراه بود. هنری با اندک آشنایی که با وضع اجتماعات صوفیان داشت به درون خانقاه «یکی از نامدارترین مراجع تقلید صوفیان ایران» گام نهاد.

وی خاطراتش را از این دیدار چنین شرح می‌دهد: «نتی چند در صحن رو باز خانقاه نشسته بودند و خود مرشد در گوشه صحن جای داشت. وی مرد سال‌خورده و ریش سپیدی با گونه شاداب بود. نگاه‌های اندوهگین و بیش از آن سکوت مطلق که بر این صحن حکومت می‌کرد، مرا متحیر ساخت.» مارتین چون صوفیان در گوشه صحن بر زمین نشست و سید علی زیر گوشی بدو یاد آور شد که «در این جا مرسوم است که حاضران بیشتر تعمق کنند و کمتر سخن بگویند.» پس از سکوت ممتدی، مارتین بخود جرأت داده از مرشد پرسید: «عقیده شما درباره مرگ چیست؟ آیا بدان با امیدواری می‌نگرید یا با خوف و هراس، یا با هیچ یک از اینها؟» مرشد پاسخ داد «با هیچ یک، زیرا درد و خوشی یکسانند» پرسیدم: «آیا بدان جا رسیده است که در بین درد و خوشی تفاوتی احساس نکند؟» مرشد پاسخی نداد، ولی سید علی به جای مرشد از مارتین پرسید: «چرا گمان می‌کنید که درد و لذت یکسان نیستند» پاسخ دادم: «زیرا حواس من چنین تشخیص می‌دهد رفتار شما نیز گواه بر وجد تفاوتی در بین این دو است. چرا خوراک می‌خورید؟ مگر جز این است که رنج گرسنگی شما را به تغذیه وا می‌دارد؟» صوفیان هم چنان در جای خود آرمیده بودند، چنان که گفتنی سخنان ما را نمی‌شنوند. پس از این گفت و شنود مختصر و بی‌نتیجه، مارتین و سید علی در جای خود آرام گرفتند. هنگام ترک خانقاه، مارتین به اندیشه صوفی جوانی بود که با فروتنی قلیان مرشد را پاک می‌کرد.

این جوان پس از جدایی از پدر متعصب تند خویش درویشی پیشه ساخته و در تصوف تسلی یافته بود. مارتین در دفتر خاطراتش نوشت: «آرزو داشتم که مژده امید بخش مسیح را به این جوان برسانم.» از آن پس این جوان همراه درویشان دیگر دزدانه به خانه مارتین آمد و شد میکرد و مارتین با خوش‌رویی و همدردی از آنان پذیرایی می‌کرد. بر اثر آمیزش با این صوفیان، مارتین چنان که خود گوید: «به پاره‌ای از اصول تصوف پی برد. نخستین اصل فلسفه آنان این است که خیر و شر و درد و لذتی که در جهان موجود است در نزد خداوند مفهومی ندارد. خداوند، با آن که زندگی جهانیان با درد و لذت و خیر و شر در هم آمیخته، همواره خرسند است. از این روی هر گاه ما نیز چون خدا شویم در هر حال خرسند خواهیم زیست. نیل به این مرتبه از کمال روحی در حکم رستگاری است.» چون صوفیان بحث‌های پایان ناپذیری پیش می‌کشیدند، مارتین با صراحت لهجه به آنان پاسخ می‌گفت. چنان که روزی به سید علی گفت: «اصلا به این اندیشه نیستی که خداوند خود چه می‌گوید. نه، برای این که آسان‌ترین و نزدیکترین راه شناخت حقیقت همین است. از نظر من، شما به عنکبوتی می‌مانید که برای حفاظت خویش از امعاء خویش تاری به گرد خود می‌بافید و به مردمی می‌مانید که با آن که در راه هموار و پهناوری رهسپارند از پی روشنایی می‌گردند.» با این حال استقبال مردم ایران از تصوف مارتین را به آینده این کشور خوشبین و امیدوار ساخت.

چنان که در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «بسیاری از مردم انزجار خود را از موهوماتی که بر آنان تحمیل شده کتمان نمی‌کنند و چون با انجیل آشنا می‌شوند تعلیمات مسیح را می‌پسندند ولی یارای آن را ندارند که خویشتن را به خاطر مسیح به مخاطره افکنند.» بعد از ظهر یکی از روزهای ماه رمضان، که ساکنان شهر به خواب رفته بودند، مرشد سال‌خورده نزد مارتین آمد. مارتین می‌نویسد: «وی را سؤال پیچ کردم. ولی مرشد فرتوت و خسته حوصله‌ای برای مباحثه نداشت.» وی ظاهرا برای دریافت جرعه می‌نزد مارتین رفته بود.» مرشد عمامه را به کناری گذاشته شب کلاهش را به سر نهاد و بر

روی فرش به خواب عمیقی فرو رفت. اندکی بعد که پیروان مرشد از راه رسیدند نمی‌توانستند باور کنند آن که بر روی فرش آرمیده مرجع تقلید خود آنها است. ولی چون بدو نزدیک شدند گفته مرا باور کردند. پس از آن که مرشد سر از خواب برداشت. پیروانش به فاصله دور در برابر وی ساکت بر زمین نشستند. چون آن که در کلیسا نشسته‌اند. وضع این مرد نومید کننده می‌نماید... من از فرمانروایی خدا به ویژه از این که چگونه خود من به یاری فرزند خدا آرامش فکری را باز یافته‌ام با وی سخن گفتم... مرشد پاسخ داد که بسیار خوب است ولی این جمله را با همان بی‌اعتنایی معمول خویش به جهان و مافی‌ها بر زبان راند. بیچاره مرشد، او به نحو غم‌انگیزی سرگردان است.»

ولی دستیار مارتین از پرسش و استدلال دست بردار نبود. شامگاه همان روز، سید علی «علت وجود شر را» از مارتین جویا شد. مارتین پاسخ داد که از آن اطلاعی ندارد. از آن جا که وی می‌پنداشت پاسخ این سوال نزد اوست، مارتین بدو فرصت داد که هر چه در این باره می‌داند بگوید. تا آن که خود سید علی نیز پس از استدلال طولانی دریافت که علت وجود شر در جهان آگاه نیست. سید علی می‌کوشید ثابت کند که در بین شر و خیر تفاوتی موجود نیست و تفاوتی که به چشم می‌خورد زاده احساسات و توهمات ما است. مارتین بدو پاسخ داد: «تفاوت موجود در بین خیر و شر، گرچه معلول توهمات ما باشد، موجد اصلی بیچارگی و نگون‌بختی بشر است.» مارتین با شکیبایی توأم با خوش‌رویی خویش در قبال اظهارات و استدلال‌ات مردم چنان به دل آنان راه جست و احترامی در نزد مردم کسب کرد که هرگز با استدلال مطول، آن هم با زبان فارسی یا عربی ناقص و نارسایش نمی‌توانست بدان نائل شود. حضور این مربی جوان انگلیسی در شیراز چنان زبان‌زد مردم شده بود که مقامات ملی از بیم تزلزل ایمان مردم ناگزیر شدند آنان را به پایداری در یگانه دین و ایمان حقیقت‌شان ملزم سازند. اندکی پس از آن که مارتین به خانه شهری‌اش باز گشت مجتهد بزرگ شهر از او دعوت کرد که در حضور وی شام صرف کند و در ملاء عام مباحثه کند.

مارتین در این باره چنین می‌نویسد: «نزدیک ساعت هشت بعد از ظهر بسوی خانه مجتهد به راه افتادیم. به حیاط دلگشایی در آمدیم که سکوی مفروش به قالی به بلندی نزدیک دو متر در کنار استخر قرار داشت و مجتهد با وقار و ابهت بر آن نشسته بود... پس از آن که مجتهد زبان به سخن گشود، دریافتیم که چرا مردم شیراز بدو بدیده احترام می‌نکردند. موضوع سخنان وی سست و بی‌پایه بود، ولی او با فصاحت بی‌همتایی سخن می‌گفت. مجتهد یک ساعت تمام درباره روح سخن گفت و صحبت او سرانجام بدین جا کشید که فیلسوفان گفته‌اند وجود واحد جز وجود واحدی نمی‌تواند بیافریند و این که نخستین مخلوق خدا عقل است...» مارتین هم چنان در جای خود آرام نشسته به سخنان توخالی و بی‌نتیجه مجتهد گوش می‌داد. چون پاسی از شب سپری گشت، مباحثه مختصری در بین مارتین و مجتهد در گرفت. چنان که از دفتر خاطرات مارتین بر می‌آید، «مجتهد سپس گفت ملاحظه می‌کنید که درباره این موضوعات چه اندازه می‌توان سخن گفت، برای ادامه بحث این ملاقات باید تکرار شود، تا قدم به قدم به نتیجه نزدیک شویم.» با توجه به این که مجتهد از این استدلال خشک منظوری جز جلب قلوب مخالفان و تجلیل خداوندش ندارد، سخنان وی را قطع نکردم تا هر چه در دل دارد بیرون ریزد، ولی حاضران که در انتظار زور آزمایی بودند مارتین را تشویق می‌کردند با مجتهد در بیافتند. مارتین نیز سرانجام با احترام فراوان از آن مجتهد تقاضا کرد که اندکی هم درباره اسلام سخن گوید.

مجتهد با لبخند تحقیرآمیزی به سخنانش چنین ادامه داد. «مسیحی که ما وی را پیامبر و خادم خدا می‌دانیم ظهور محمد را پیش‌گویی کرده است. ولی نه مسیحی که شما وی را خدا می‌نامید.» اکنون که بسیاری از حاضران محفل را ترک گفته بودند، او لازم نمی‌دید که به پاره‌ای از پرسش‌های مارتین پاسخ گوید. وی جمله معروفی از قرآن نقل کرد و آن را بی‌همتا خواند. من جمله دیگری نقل کردم و از مجتهد پرسیدم که چرا به نظر وی این جمله از عباراتی که وی از قرآن نقل کرده کمتر سندیت دارد. ولی مجتهد به عذر این که درک استدلال وی مستلزم تسلط به فن سجع و قافییه است و من فاقد این تسلط هستم، از پاسخ‌گویی خود داری کرد. «در نیمه‌های شب شام آماده شد، ولی در این هنگام مجتهد ساکت و من خواب‌آلود بودم.» چندی بعد مارتین توسط ابراهیم بن الحسین، که سرپرست همه ملاهای شیراز و عم سید علی بود به زور آزمایی سخت‌تر ولی سودمندتری کشانیده شد. ابراهیم رساله‌ای در دفاع از اسلام منتشر ساخت که چنان که به گوش مارتین رسانیدند برای اسکات وی نوشته شده بود. میرزا ابراهیم پیر مرد نیک‌خویی بود و مدعی خویش را با عزت و احترام فراوان نزد خود پذیرفت. چون به مارتین گفتند که استاد سرشناس در حضور شاگردانش وعده داده است که «هر گاه دلایل من وی را اقتناع کند، به مسیحیت خواهد گروید» مارتین پاسخ داد: «از این گفته بوی امید به مشام نمی‌رسد نیک‌خواهی و درستکاری و همدردی وی با تهدیدستان بیش از گفتار وی مرا قانع خواهد ساخت که او ممکن است «کورنلیوس» ثانی شود.»

چون رساله میرزا ابراهیم به دست مارتین رسید، مارتین که دست تنها و فاقد کتاب‌ها و مراجع لازم برای پاسخ‌گویی بود به شهسوار مسیحی می‌ماند که با قهرمان الهیات شیعه در افتاده باشد. در پاسخ میرزا ابراهیم مارتین سه رساله در عرض یک ماه نوشت که نمودار تسلط و احاطه وی به موضوع بحث است. ولی این مجادلات قلمی هرگز از حدود ادب فراتر نرفت و به دوستی و احترام متقابل آنان خللی وارد نساخت. میرزا ابراهیم پس از انتشار رسالات مارتین نوشت که قصد وی پایان

دادن به مجادله و فرو نشاندن غوغا بوده است زیرا خود خداوند کسانی را که برگزیده به راه راست رهنون خواهد گشت. یگانه دلیل وی برای اثبات برتری اسلام جنبه معجز آسای قرآن بود که به ادعای او از هر معجزه بی که به دست موسی و عیسی صورت گرفته بالاتر است و در پایان رساله خود چنین می‌نویسد: «ای کسانی که از هوش و خرد بهره برده اید و مسائل را در تراز و یا انصاف می‌سنجید خداوند هیچ گونه عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد. آرزوی شما آن است که حقیقت معجزات را دریابید. از شما انتظار داریم که بر قرآن بزرگ بنگرید که معجزه جاودان و فنا ناپذیر خدا است.» هنری مارتین در پاسخ وی چنین نوشت: «بنام واعظ مسیحی، از استاد معظم علوم اسلامی به مناسبت پاسخی که به پرسش‌های من داده است سپاسگزارم. ولی ملاحظه کنید که ایشان پس از خواندن پرسش‌های من در چند مورد دچار تردید شده‌اند...» و سپس پیرامون مسئله معجزه بحث می‌کند.

مارتین در دومین رساله خویش توجه خویش را مخصوصاً به رسالت محمد، عدم کفایت کردار نیک برای نیل به رستگاری و کفاره شدن مسیح در راه گناهان بشر معطوف داشته است و در آخرین رساله‌اش کوشیده این نکته را روشن سازد که تنها با تعمق نمی‌توان به خدا پیوست و از محبت پروردگار بهره‌مند شد، زیرا خود خدا با بذل محبت خویش، با کفاره ساختن فرزندش در راه انسان خطا کار و بخشش روح خود به فرزندانش این موهبت را به ما ارزانی داشته است. این رساله در واقع پاسخی به صوفیان است که رستگاری و پیوستگی به خدا را در سایه تعمق می‌جویند. مارتین با ادب و فروتنی رساله خود را چنین پایان می‌دهد: «آرزوی هنری مارتین حقی این است که خوانندگان این مسائل را با بی‌غرضی مورد توجه قرار دهند و هر گاه دلایل من برای آنان قانع کننده باشد بیم از مرگ و مجازات آنان را از اطاعت خداوند باز ندارد... آرزو دارم خود خداوند شما را به حقیقت خویش رهنون شود، تا آن چه را یافته‌اید به دیگران نیز اعلام کنید. خداوند به دست شما مردم را به حقیقتی که در عیسیای مسیح نمایان گشت ارشاد کند...» اثر رسالات هنری را در آن پیر مرد از روی یادداشت‌های مارتین می‌توان ارزیابی کرد: «۲۹ اوت. میرزا ابراهیم هنوز مردد است و گمان می‌کند بی آن که از اسلام روی بر تابد می‌تواند به مسیحیت بگردد و رستگار شود. از برادر زاده اش می‌پرسد برای مسیحی شدن چه فریضه‌ای را باید به جای آورد؟

پاسخ می‌شود، غسل تعمید و شرکت در آیین عشای ربانی. میرزا ابراهیم می‌گوید، این کار چه ضرورتی دارد. ۲۹ اوت. میرزا ابراهیم پاسخ من، به ویژه قسمت اول آن را، می‌ستاید. او اکنون در انجیل به تحقیق پرداخته است. می‌پرسد چگونه ممکن است گناهی که انسان مرتکب نشده بخشوده شود؟ چون مسیح در راه بشریت جان سپرد آیا همه مردم الزاماً نجات خواهند یافت؟ از ملاحظه مسائلی که وی با آنها دست به گریبان بود دریافتم که میرزا ابراهیم صادقانه برای درک مفاهیم مسیحیت در تلاش است. «ولی باید گفت که مارتین مناسب‌تر بود میرزا ابراهیم را به جای کورنلیوس به نیقودیموس تشبیه می‌کرد زیرا راه مسیح برای فرمانروایی جامعه اسلامی را ناهموار و پر مخاطره بود. در محیطی که احساسات مردم متعصب به سختی علیه مارتین بر انگیزته شده بود، مخالفت درباریان با وی کمتر از آن بود که انتظار می‌رفت. شنیده شد که یکی از شاهزادگان گفته است به نوشته‌های مارتین با شمشیر باید پاسخ داد. ولی مارتین در راهی که پیش گرفته بود با گام‌های استوار پیش می‌رفت و می‌گفت: «هر گاه خداوند خدمتی از من خواستار باشد، مسلماً کشته نخواهم شد» و هر گاه که فرصتی دست می‌داد از شهادت به ایمان خویش فرو گذار نمی‌کرد. اکنون که ترجمه انجیل نزدیک به اتمام بود، مارتین تصمیم گرفت در اواخر پائیز شیراز را ترک گوید ولی در شهر شایع بود که اوضاع بغداد سخت مغشوش و آشفته است. پس بر آن شد که از راه ایران و ارمنستان به سوریه برود.» ولی این بار هم بدو گوش‌زد شد که در این فصل سال از این راه نمی‌توان استفاده کرد.

از این روی چنان که از دفتر خاطراتش بر می‌آید، تصمیم گرفت زمستان را در شیراز بماند و پس از آن، قبل از آن که ترجمه انجیل کاملاً پایان یابد دو تن را برای نوشتن دو جلد انجیل مجلل، یکی برای اهداء به فتحعلی شاه و دیگری به عباس میرزا، به کار گماشت. در همان هنگام متن‌های ساده تری از انجیل را برای به چاپ رسانیدن در کلکته آماده می‌ساخت. شبی مارتین با اسب به سوی تخت جمشید رهسپار گشت و پیش از آن که خورشید از آسمان سرزند بدین جا رسید. مارتین بیش از ویرانه‌های تخت جمشید به اندیشه مردمی بود که آن را ساخته بودند. تخت جمشید که در آن روزگار هنوز دست حفاران و باستان‌شناسان بدان نرسیده بود چندان در ذهن مارتین اثری بر جای نگذاشت. چنان که در دفتر خاطراتش نوشت: «دیدار این جا اندکی مرا نومید ساخت.» ولی سپس می‌افزاید: «نمی‌توانستم فراموش کنم که روزگاری اسکندر و لشگریان یونانی او بارها از کنار این جا گذشته‌اند.» هنگام بازگشت به شیراز نزدیک صبح به پلی رسیدند و در این جا «پس از آن که دو نگهبان او برای ادای نماز رو به قبله ایستادند. من به پل نزدیک شده به صدای خروشان آب که از لای سنگ‌های متلاشی شده سرازیر بود گوش دادم و بار دگر اندیشه من به سوی مردمی باز گشت که ایام پر از رنج و تعب یا خوشی هود را در کنار این رود به سر آورده‌اند.»

زیرا آن چه در نزد مارتین بیش از هر چیزی ارزش داشت خود انسان بود. زمستان فرا رسید و نزدیک میلاد مسیح هنری

سرانجام بسته پستی دریافت داشت که حاوی نامه‌های دیوید براون (که پس از خروج مارتین از هندوستان بدرود زندگی گفته بود) و نامه‌های کوری بود. ولی در میان اینها نامه‌ای از انگلستان به ویژه از لیدیا که هنری همواره چشم به راه نامه‌های او بود دیده نمی‌شد. هنگام وصول این بسته گران‌بها سید علی حضور داشت و مارتین می‌نویسد: «سید که می‌خواست بداند من و دوستانم درباره چه مطالبی مکاتبه می‌کنیم، مرا بر آن داشت که نامه خود را به براون و نامه‌ای را که کوری به من نوشته بود برای او بخوانم. وی مراقب بود که دوستان از روابط خصوصی ما آگاه نشوند. چون دریافت که در این نامه‌ها مطالبی جز ترجمه کتاب انجیل و کار خدا نیست، خرسند گشت.» بلی، او از آمیزش و همکاری با چنین مرد پارسایی خوشنود بود ولی یارای آن نداشت که در همان راه ناهموار و پر مخاطره وی گام نهد. ولی با هم از لیدیا خبری نشد! مارتین بدو نوشت: «همواره به یاد تو هستم بیم و هراس گاهی قلب مرا سخت در سر پنجه خود می‌فشارد. ولی خاطره تو مرا بر آن می‌دارد که به خدا توکل کنم.» به هر حال، مارتین تصمیم گرفت که عید میلاد مسیح آن سال را در میان دوستانش به گرمی و خوشی به سر آورد. از آن چه در آن روز گذشت مارتین در دفتر خاطراتش چنین یاد می‌کند. «بزم مفصلی برای روس‌ها و ارمنی‌ها ترتیب دادم و به خواهش جعفر علی خان مرشد و پیروانش را نیز بدان دعوت کردم. انتظار داشتم که این بزم فرصتی برای بحث و گفتگو به دست دهد.

میرزا سید علی معنی عشای ربانی را به مرد سال‌خورده شرح داد، ولی سکوت همیشگی مرشد این بحث را مسکوت گذارد.» بدین سان سال ۱۸۱۲، که مقدر بود آخرین سال نو هنری در این جهان باشد، فرا رسید هنری به عادت همیشگی خود گذشته را یک بار دیگر از نظر گذراند و قبل از آن که گامی فراتر نهد بار دگر خدا را سپاس گفت و چنین نوشت: «سال گذشته از جهتی فراموش نشدنی است ... آرزو دارم در جایی که انتظار ندارم و آن را نمی‌توانم پیش‌بینی کنم به خدمت سودمندی سرگرم شوم، بخصوص کاری که به من سپرده می‌شود، میل من سازگار باشد زیرا اشتغال به چنین خدمتی را گواه خواست خدا تلقی خواهم کرد ... هر چه بیشتر درباره خدمات گذشته‌ام می‌اندیشم به همان اندازه احساس شرمندگی می‌کنم. خشونت و زشت‌خویی اعمال انسان را تباه ساخته است. چون به انسان و فرزاندگی و اعمال وی می‌نگرم رنج می‌برم و آن چه مرا تشفی می‌دهد آگهی به این حقیقت است که جهان ما ساخته و پرداخته خداست. دیدار کمترین آثار دست وی ما را به وجد می‌آورد و به ما نشاط می‌بخشد. برگ خشک و توده کاه اندیشه مرا به سوی خدا بر می‌گرداند و دل‌تنگی و تنفر جای خود را به آرامش و رضایت خاطر می‌سپارد.» در ماه دسامبر هنری به کوری نوشت که چند بار خویشتن را برای رفتن به بغداد آماده ساخته، ولی وضع مغشوش بغداد و متعاقب آن نزول برف‌های سنگین وی را از این سفر باز داشته است. بدو می‌نویسد، «از این روی سه ماه دیگر پایان می‌یابد. زندگی من چون سابق است. صبح‌ها را با اسب در اطراف دیوارهای شهر می‌گردم و شب‌ها پس از نوشیدن شیر و آب سرود می‌خوانم، زیرا جای ندارم، گر چه بدان سخت علاقه‌مندم.»

ولی هفته‌ها سپری گشت و استنتاج کتاب‌های مجللی که هنری می‌خواست به فتح‌علی شاه و شاهزاده عباس میرزا اهدا کند پایان نیافت ... ترجمه انجیل در روز ۲۴ ماه فوریه پایان پذیرفت و هنری نوشت: «خداوند را برای موهبتی که به من ارزانی داشت تا ترجمه کلام وی را به پایان رسانم و این خود بزرگترین موهبت اوست، سپاسگزارم. همان خدایی که با ما سخن گفت و مرا به ترجمه سخن خویش برانگیخت، باشد که کلام خویش را به گوش گنه‌کاران، حتی برگزیدگان ایران، که مدت‌ها است از وی دور افتاده‌اند برساند.» هنری پس از پایان دادن به کار ترجمه انجیل که به انتظار کتاب‌های هدایی در شیراز ماند، اوقات خویش را به بطالت بگذراند و با استفاده از فرصت مزامیر را نیز ترجمه کرد و دوستی خود را با مردم گسترش داد. مقارن همین ایام، آقا بزرگ، که از اجله صوفیان شیراز و پیرمرد نود ساله بود، همراه یکی از پیروانش بنام علی مدی نزد مارتین آمد و با وی پیرامون مبانی مسیحیت بحث و گفتگو کرد. آقا بزرگ از هنری پرسید: «آیا می‌توانید ادعا کنید که روح خدا در شما نیز حلول کرده است؟ هنری پاسخ داد: «گمان می‌کنم چنین باشد، زیرا صرف نظر از گناه‌کاری‌ام، جان من بیش از پیش در آرزوی وصال خداست. بی آن که خداوند جلال یابد و بی آن که حضور وی را در کنار خویش احساس کنم، بر اینم میسر نیست که شاد و خرم به سر آرم.» با شنیدن این سخن سرشک از دیدگان آقا بزرگ سرازیر گشت.

مارتین می‌نویسد که «روز دیگر علی مدی نزد من آمد و با او و میرزا علی پیرامون مبانی مسیحیت به گرمی بحث کردیم.» آنها مدعی بودند که تعلیمات مسیح تازگی ندارد و پیش از مسیح در کتاب‌های دینی هندوان نیز آمده است، یک بار دیگر هنری شخصیت جاذب مسیح را به یاد آنان آورد و می‌گوید: «مسیح به جهان آمد تا بیش از آن که تعلیم دهد جان‌ش را در راه ما فدا سازد.» حقایقی که بر زبان می‌راند و معجزات مسیح مؤید آنها است با شخصیت وی بستگی داشت، چون آن که می‌گوید، «بیا بیاید نزد من ... و من شما را آرامی خواهم بخشید.» آنان پرسش دیگری پیش می‌کشند و پاسخ هنری بیش از پیش آنها را به اندیشه فرو می‌برد. می‌پرسند: «از کجا می‌دانید که ولادت نو یافته‌اید؟» مارتین پاسخ می‌دهد: «از آن جا که احساس می‌کنم روح مسیح در من است، تمایلات من تابع خواست خداست و از آن چه نزد خدا نگویده است اکراه دارم.» او با شنیدن این سخن اندکی آرام می‌گیرد و دسته‌ای از اوراقی را که نزد مارتین بود برداشته می‌پرسد: «چگونه این آرامش به شما دست داد، آیا توسط این کتاب‌ها؟» سپس می‌پرسد: «آن چه نخستین بار شما را با مسیح آشنا ساخت، آیا مصاحبت

دوستان بود؟» هنری داستان گرایش خود را به مسیح به تفصیل به آنان باز می‌گوید، سپس قلب خویش را به روی آنان می‌گشاید و به مطلبی اشاره می‌کند که از هر مطلبی برای آنان جالب‌تر بود. یکی از آنان می‌پرسد: «چه می‌گویی، آیا منظورتان این است که چون کودکان بیاندیشیم؟» پاسخ می‌شنوند: «بلی، منظورم همین است.»

این سخن وی را قانع می‌سازد و پاسخ می‌دهد: «راست می‌گویید، به نظر من نیز تنها راه همین است.» نروژ فرا رسید و هنری به دیدار دوستانش پرداخت. خود وی در این باره می‌نویسد: «به دیدن وزیر و سپس نزد شاهزاده کرمانشاه رفتم. در دربار وی میرزا ابراهیم خطابه می‌خواند. چون دریافتم دشمن سرسخت ولی محترم من در آن جا است، به ملاقات وی ابراز تمایل کردم.» به هنری اجازه دادند به اندرون در آید. هنری چون چشمش به صف ملایانی افتاد که گرداگرد صحن نشسته‌اند یکه‌ای خورد. در اندرون، پس از تعارفات معمول، از مارتین پرسیده شد که منظور مسیحیان از این که خدا را پدر می‌خوانند چیست؟ درست یک روز قبل از آن مارتین در دفتر خاطراتش نوشته است: «دو روز گذشته را از بامداد تا شام به این اندیشه بودم که چگونه می‌توان مسئله تجسم خدا را به صورتی که برای مسلمین زنده نباشد بیان کرد.» و اکنون از میان جمع ملایان، گر چه خود میرزا ابراهیم با اعتدال و ادب استدلال می‌کرد، «غوغایی برخاست» و از مارتین تقاضا شد بدون استدلال و استعار با صراحت پاسخ دهد که آیا مسیح خالق بود یا مخلوق؟ «مارتین پاسخ داد که او خالق است. ملایان بهت زده به یکدیگر خیره شدند و پس از مختصر مباحثه دیگر، چنان که مارتین نقل می‌کند، «جعفر علی خان از بیم آن که مبادا مشاجره‌ای در گیرد مرا با خود بیرون برد.» مارتین در شیراز مهمان سرشناس و محترمی بود، و از این روی در این جا، بخلاف جاهای دیگری که وی از این پس بدان جا سفر کرد، با مهربانی و خوش‌رویی با وی رفتار می‌کردند.

چون بهار فرا رسید و طبیعت تازگی و خرمی را از سر گرفت، دوستان مارتین وی را قبل از آن که سفر طولانی خویش را به تبریز آغاز کند به باغی دعوت کردند. دوستان مارتین وی را در بر گرفته ساعت‌ها انجیل را به زبان فارسی می‌خواندند. چنین می‌نمود که دوستان شیرازی مارتین هرگز از او دل نخواهند کند و اجازه نخواهند داد که وی شهر آنان را ترک گوید. خود مارتین می‌نویسد که «هر چند تاریخ خروج من نزدیکتر می‌شد، به همان اندازه دل‌بستگی آنان به انجیل و مهر و محبت و احترامشان به من فزون تر می‌گشت. یکی از حاضران که انجیل متی را می‌خواند، داستان مصائب مسیح را برای دوستانش باز گفت. سخنان نغز وی به زبان فارسی از فرش زمردین که بر زیر پای ما گسترده بود و از نغمه بلبلان که به گوش می‌رسید دلکش‌تر می‌نمود.» هنگامی که مارتین بار سفر می‌یست، بسیاری از دوستان وی برای تودیع گرد آمده بودند. هنری در میان تودیع کنندگان به جوانی برخورد که وی را بی‌اندازه خشنود ساخت. این جوان از علمای مسلم شیراز بود که به گفته خود بارها همراه ملایان دیگر برای آزردن مارتین نزد وی آمده بود، ولی با ملاحظه شکیبایی پایان ناپذیر و استدلال متین هنری دریافته بود که حق با این جوان «بی‌ریش» است و همین موجب گشته بود که از روی بیم و شرمساری ماه‌ها از مارتین دوری گزیند.

ولی اکنون که محمد رحیم شنیده بود مارتین شیراز را ترک می‌گوید نزد وی آمده بود تا او را از سرسپردگی خویش به مسیح بی‌اطلاع است. مارتین قبل از عزیمت نسخه‌ای از انجیل فارسی را بدو داد که محمد رحیم تا پایان عمر آن را چون گرامی‌ترین گنجینه خویش حفظ کرد. سال‌ها بعد که جهانگرد مسیحی از شیراز می‌گذشت، محمد رحیم داستان گرایش خویش را به مسیحیت بدو باز گفت و انجیلی را که مارتین بدو اهدا کرده بود بوی نشان داد. روی یکی از اوراق سفید انجیل این جمله به چشم می‌خورد: «برای هر گناهکاری که توبه کند، آسمان به وجد و شادی می‌آید هنری مارتین.» سرانجام محرران نسخه‌هایی از انجیل را که قرار بود هنری به فتحعلی شاه و عباس میرزای ولیعهد، که از همه فرزندان شاه فرزند تر بود، اهدا کند، نزد وی آوردند و مارتین آنها را تصحیح نشده بسته‌بندی کرد. وی بر آن بود که در حین سفر آنها را تصحیح کرده به دست خود به فتحعلی شاه و ولیعهد اهدا کند. ولی با توجه به بیماری سخت خود می‌دانست که به انجام رسانیدن این کار مستلزم چه مشقات جان‌فرسایی است. علاوه بر این دو جلد گران‌بها، مارتین مجلدات دیگری از انجیل را همراه داشت که در صدد بود چهار نسخه از آنها را برای طبع به کلکته بفرستد و یکی را هم در صورت زنده ماندن در جهان غرب، محتملاً در کامبریج، به چاپ رساند. مارتین پس از آن که درباره نحوه نشر انجیل در صورت شدت یافتن بیماری خویش اندرزهایی به سید علی داد، با دوستانش وداع گفته راه دور و دراز شمال را پیش گرفت.

فصل ۱۳ - پایان کار

«به شما می‌گویم هر که به من ایمان آورد کارهایی را که من می‌کنم او نیز خواهد کرد و بزرگتر از اینها نیز خواهد کرد» (انجیل یوحنا ۱۴ : ۱۲). شامگاه روز ۱۱ ماه مه، اندکی قبل از غروب آفتاب، مارتین از راه غبارآلودی به خارج رهسپار شد تا به قافله‌ای بپیوندد که وی را از برابر باغی که او از خوش‌ترین روزهای خویش را در شیراز در سایه درخت پرتقال آن به سر آورده بود به اصفهان می‌برد. برای آخرین بار به شهر شیراز که گنبدها و مناره‌هایش هنوز در پرتو خورشید می‌درخشید چشم دوخت. حرکت قافله بر اثر پیشامدی تا ساعت ده شب به تعویق افتاد و در این هنگام مارتین روزهایی را به

یاد آورد که در شهر شیراز سپری کرده بود. در دفتر خاطراتش نوشت: «سرانجام اقامت من در شیراز به سر آمد. هیچ يك از سال‌های عمر من تا این اندازه سودمند و ثمر بخش نبوده است.» در آخرین دقایقی که شیراز را پشت سر می‌نهاد، مارتین باید خاطره دشمنی‌ها و کارشکنی‌ها را در دل زوده و به یاد دوستان فراوانی افتاده باشد که در طی يك سال اقامت در این شهر گرد آورده بود، گر چه آن چنان که انتظار داشت نتوانسته بود ساکنان این شهر را به مسیحیت رهنمون شود چنان که دیدیم، در سالی که مارتین در شیراز می‌زیست جمعی از ساکنان شهر برای کسب اطلاعات دست اول از مسیحیت و گروهی نیز برای بحث پیرامون وحدت وجود پیوسته نزد وی می‌آمدند و از اینان بسیاری پس از آشنایی به پاکی و قدوسیت مسیح و به تأثیر ایمان راسخ و استوار خود مارتین مهر مسیح را به دل گرفتند. ولی معدودی از آنان حاضر شدند در راه شاگردی مسیح، که چون راهی که اکنون مارتین را به اصفهان می‌برد ناهموار و پر مخاطره بود، گام نهند.

در دفتر خاطرات مارتین به عباراتی بر می‌خوریم که وی قبل از ترك شهر شیراز نوشته است: «آرزو و دعایم این است بذری که به دست من در این شهر افشانده شد بارور شود و به ثمر رسد.» بهار سال ۱۸۱۲ دیر رسید و از این روی هنگامی که مارتین دشت بین شیراز و اصفهان را می‌پیمود هوا اندکی خنک بود. مارتین وضع این دشت را در دفتر خاطراتش این گونه ترسیم کرده است: «دشت پهناور خالی از سکنه که در گوشه و کنار آن گاهی چادرهای سیاه ایلات بیابان‌گرد به چشم می‌خورد. تند باد سوزناکی توأم با باران می‌وزد و مرداب‌ها را قشر سفیدی از یخ پوشانیده است.» مارتین در نخستین شب سفرش از اسب به زیر افتاد. ولی، به گفته خود، «دست پروردگار مرا از هر گزند مصون داشت.» پس از آن که قافله به منزلی رسید، مارتین سرما و ناملاپمات راه را به فراموشی سپرد و در طول روز که خستگی سفر شب گذشته مسافران دیگر را به خواب عمیقی فرو برد دو نسخه از انجیل را که بنا بود به فتحعلی شاه و عباس میرزا اهدا کند از خورجینش در آورده سرگرم تصحیح آنها شد. پس از یازده شب راهپیمایی، سرانجام قافله بامداد روز ۲۲ ماه مه آخرین سرایشی راه را پشت سر نهاد و جلگه اصفهان با کشتزارهای خشکسخت و برج‌های کبوترش که در آن فصل سال صفا و طراوت خاصی داشت نمایان گشت.

مارتین با يك کشیش انگلیسی همراه بود که به تبریز می‌رفت تا به همراهان سرگوراسلی (۱) ملحق شود. از این روی وی را در یکی از کاخ‌های سلطنتی اصفهان جای دادند. مارتین به یکی از دوستان شیرازی خود در اصفهان برخورد و چنان که می‌نویسد: «به یاری وی نسخه انجیل را که قرار بود به ولیعهد اهدا شود تصحیح کرد.» هنری و همسفرش هفته‌ای را در اصفهان به سر بردند. همان گونه که می‌دانیم، مارتین علاقه چندانی به بناها نداشت و از این روی به دیدن همکیشان مسیحی خود رفت. خود مارتین ملاقاتش را با مسیحیان اصفهان چنین شرح می‌دهد 23: «مه - از اسقف ارمنی جلفا، ماتئوس (۲) دیدن کردم. او از هر ارمنی که تا کنون دیده‌ام برتر است. سپس به دیدن میسیونر ایتالیایی بنام یوسف س. (۳) رفتیم. وی اصلاً از اهالی حلب است ولی در روم تحصیل کرده وی به زبان لاتین سخن می‌گفت و پیرمرد زنده‌دل شصت و شش ساله‌ای بود. ولی تمایلی به گفتگو پیرامون مسائل دینی نداشت فردای آن روز که یکشنبه بود مارتین در کلیسای ارمنی جلفا که در جوار مقر اسقف قرار داشت حضور یافت و در مراسم دینی آن شرکت جست. متعاقب آن با اسقفان در باغ نشسته پیرامون مسائل دینی گفتگو کرد. اسقفان ترجمه‌های فارسی و عربی انجیل را که در روم به چاپ رسیده بود از کتابخانه‌های خود بیرون آورده بدو ارائه دادند. فردای آن روز، اسقف ماتئوس در اقامتگاه مارتین از روی دیدن کرد و متن فارسی دیگری از انجیل را همراه آورد که به دست «یوحنا، اسقف پیشین جلفا که به گفته وی، مردی فاضل و دانشمند بود و رساله‌ای درباره الوهیت مسیح نگاشته به فارسی برگردانیده شده است.»

پس از هفته‌ای اقامت در اصفهان، قافله مارتین از کوچه‌های شهر کهن اصفهان که با درختان و کشتزارها محصور بود به سوی بیابان خشک به راه افتاد. قافله از راه قدیم کاشان به تهرات می‌رفت و چون به منطقه کوهستانی نطنز رسید، مارتین در دفتر خاطراتش نوشت: «این جا با درختان، جویبارها و مزارع ذرت سرسبزش نخستین منطقه‌ای در آسیا است که مرا به یاد مناظر انگلستان می‌اندازد.» و شب بعد «پس از نیمه شب بر اسب‌های خود سوار شدیم. شب مهتابی دل‌انگیزی بود و نغمه بلبلان در سراسر دره طنین انداز بود. در امتداد راه نهری قرار داشت که به دریاچه‌ای منتهی می‌شد.» در کاشان هنری و همسفر انگلیسی‌اش بار دگر در کاخ سلطنتی اقامت گزیدند و چون در شب صاف تابستان از پشت بام به اطراف نگرستند، دورنمای «سلسله کوه‌های پوشیده از برف که در کرانه دریای شمال و در آن سوی تهران سر به آسمان کشیده بود» توجه آنان را جلب کرد. قافله قبل از رسیدن سپیده دم روز ۸ ماه ژوئن به پشت دیوارهای تهران رسید. چون هنوز دو ساعت به طلوع آفتاب مانده بود، مارتین می‌نویسد که «رختخوابم را بر روی را گستردم و تا باز شدن دروازه‌های شهر به خواب رفتم. سپس به شهر در آمده به کسر به خانه سفیر کبیر انگلیس رفتم. سفیر انگلیس قرار بود چهار هفته بعد از سفر به تهران باز گردد و چنان که از یادداشت‌های مارتین بر می‌آید در تهران قاطرچی‌ای نبود که وی را به تبریز برد (سبب آن شاید وضع آشفته نواحی مرزی شمال ایران بود). و مارتین نمی‌توانست مدت درازی وقت خود را در تهران به بطالت بگذراند.

از این روی تصمیم گرفت به تنهایی به کرج که شاه با دربارش تابستان را در آن می‌گذرانید رهسپار شود و بدون وساطت و معرفی کسی با نامه‌ای که میزبان شیرازی‌اش جعفر علی خان خطاب به امین الدوله صدر اعظم نوشته بود به حضور شاه بار یابد و متن فارسی انجیل را بدو اهدا کند. بی آن که چند روزی در تهران استراحت کند، به کرج عزیمت کرد. خود وی می‌نویسد: «سحر گاه به کاروان‌سرای رسیده که شاه با درباریان در نزدیکی آن خیمه زده بود و بی‌درنگ نامه جعفر علی خان را به صدراعظم فرستادم. امین الدوله مرا نزد خود خواند. هنگامی بدان جا رسیدم که صدر اعظم بیمار بر رواق خیمه شاه افتاده بود.» شاه که هنری برای دیدار وی رنج سفر طولانی را به خود هموار ساخته بود در درون چادر جای داشت ولی هنری هرگز به دیدن وی توفیق نیافت. هنری با دبدبه و تشریفات پر شکوهی که درباریان را تحت تأثیر قرار می‌داد بدین جا نیامده بود و از این روی صدراعظم زحمت معرفی مرد خدای ساده و فروتن را به شاه بر خود هموار نساخت. هنگامی که مارتین به انتظار اقدام صدراعظم در حضور وی بود، دو تن از منشیان امین الدوله که در کنار رختخواب وی نشسته بودند با آگاهی به قصد هنری با وی پیرامون مسائل دینی و امور ماوراء الطبیعه به بحث پرداختند که دو ساعت به طول انجامید. مارتین می‌نویسد: «از آن جا که اینان هر دو مردان تحصیل کرده و با وقاری بودند گفتگوی ما در محیطی آرام صورت گرفت و امیدوارم سودمند بوده باشد.»

منشیان شاه از مارتین پرسیدند: «به نظر شما کتاب عهد جدید آیا کلام خداست؟» پاسخ داد: «این کتاب متضمن تعلیمات خداست که به گروهی از شاگردان مسیح نوشته شده است.» در این جا صدراعظم در صدد بر آمد بدانند که مارتین به چند زبان آشنایی دارد. آیا به زبان فرانسه سخن می‌گوید، در کجا تحصیل کرده و آیا از ستارشناسی و جغرافی اطلالی دارد؟ و سپس رو به حاضران کرده گفت که به زبان فارسی به شیوایی سخن می‌گوید و آنان نیز گفته وی را تصدیق کردند. مارتین قسمتی از گفتگوی منشیان شاه را با خود چنین نقل می‌کند: از من پرسیدند: «به نظر شما مردمان تحصیل کرده، روح انسان در فاصله مرگ تا رستاخیز در چه وضعی به سر می‌برد؟ آیا روح جدا از تن می‌تواند زنده بماند؟» پاسخ دادم: «به من بگوئید فرشتگان چگونه زندگی می‌کنند، تا پاسخ شما را بدهم.» سؤال کردند: منظور شما از رستاخیز چیست؟ آیا تنی که به خاک سپرده شده از گور بر خواهد خاست؟ من به استعاره کتاب مقدس درباره دانه گندمی که مدفون می‌شود و سپس زنده و بارور می‌گردد اشاره کردم و منشی شاه که صوفی ملک بود این استعاره را بسیار پسندید. سپس از من پرسیدند: «اصول دین شما چیست؟» پاسخ دادم: «مبنای دین ما وجود خود عیسی است، نه تعلیمات و اندرزهای او.» گفتگوی مارتین با درباریان شاه سرانجام به تثلیث که از نظر آنان مسئله «خارق‌العاده» بود کشانده شد.

خود مارتین با اشاره به این گفتگو می‌نویسد: «به آنان یاد آور شدیم که تثلیث آن چنان هم که آنها می‌پندارند مسئله خارق‌العاده و غامضی نیست و سپس برای توضیح عبارت «صورت خدای نادیده» مثل‌هایی آوردم. این گفتگو تا جایی به طول انجامید که مارتین از شدت درد سینه دیگر توانایی نفس کشیدن را نداشت و چون دریافت که به ملاقات شاه که در زیر چادر آرمیده است توفیق نخواهد یافت به کاروان‌سرا بازگشت و در پشت بام آن در زیر اشعه خورشید که داشت در افق ناپدید می‌شد به قدم زدن پرداخت تا آن که به گفته خودش، «مردی که روی فرشی آرمیده بود مرا نزد خود خواند.» سه روز بعد، مارتین به مجلس عام صدراعظم دعوت شد با کتابی که جهت اهدا به شاه فراهم ساخته بود بدان جا رفت. پیداست که خیر ورود مارتین به تهران در شهر پیچیده بود، زیرا چون مجلس صدراعظم در آمد خویشتن را در میان ملایان یافت. مارتین بعدها این برخورد غیر مترقبه و گفتگوهای تند و زنده را که می‌دانست سرانجام وی را از دیدار شاه باز خواهد داشت. شرح داده است: «مجلس پر غوغایی بود. در بین هشت یا ده تن ملا از يك سو و من تنها از سوی دیگر قریب یکی دو ساعت سخنان تند و زنده‌ای مبادله شد. دو تن از ملایان چنان عامی و بی‌اطلاع بودند که تا کنون مانند آنان را نه در هندوستان دیده‌ام و نه در ایران. مجال آن نیست که همه سخنان مبتذل آنان را باز گویم. پستی و بی‌ادبی آنان هنگامی که به میان سخن من می‌دویدند، نا آگاهی از شیوه بحث و تبادل نظر و اظهارات گستاخانه و سنجدیه آنان پیرامون شریعت و انجیل که هرگز آن را در عمر خویش ندیده‌اند، مرا اندکی بر آشفت.»

ولی مارتین با آن که بر آشفت، هراسی به خود راه نداد زیرا آن چه وی مطلقاً از آن بویی نبرده بود ترس و هراس بود. آن چه را بعداً روی داد مارتین چنین نقل می‌کند: «به آنان گفتم کاش میرزا عبدالوهاب (یکی از وزرا) در این جا بود تا با آدم فهمیده‌ای گفتگو می‌کردم. وزیرى که در آغاز مجلس ساکت نشسته بود، ناگهان با ملایان هم صدا شد و به من امر کرد بگویم «خدایی جز خدا نیست و محمد رسول خداست.» من نیز گفتم خدایی جز خدا نیست ولی به جای آن که اضافه کنم محمد رسول خداست گفتم و عیسی فرزند خداست.» این سخن که من تا آن هنگام از ادای آن عامداع خودداری می‌کردم، به گوش ملایان نخورده بود ولی چون شنیدند که عیسی فرزند خداست، از روی خشم بانگ برداشتند که خدا نه زاده شده و نه می‌زاید.» سپس همگی با چهره‌های بر آشفته به پاخاسته، چنان که گویی می‌خواستند مرا قطعه قطعه کنند. یکی از آنان روی به من کرده گفت: «اگر زبانت را برای کفرگویی از جای بر کنیم، چه خواهی کرد؟» در آن میان کسی که ظاهراً دلش بر من سوخته بود کوشید خشم و غضب ملایان را فرو نشاند. کتابی که امیدوار بودم به شاه تقدیم کنم در برابر امین الدوله بر

زمین نهاده شده بود. چون حاضران از پی صدراعظم مجلس را ترك می‌گفتند تا برخی نزد شاه و جمعی نیز به جاهای دیگر روند، ترسیدم که کتاب زیر پاهای آنان لگدمال شود. از این روی پیش دویده کتاب را برداشتم و در پارچه‌ای پیچیدم.

در این هنگام حاضران با خفت و استهزا بر من نگرستند. از آن جا به چادر خود بازگشتم تا باقی روز را در هوای گرم و کثیف چادرم به سر آرم. مگر من چه کرده‌ام که مستوجب این همه خفت و نکوهش باشم؟ مسلماً کاری جز آن که به خداوند شهادت دهم انجام ن داده‌ام. این خیالات هنگامی که در برابر خداوند سر نیایش فرو آورده بودم از خاطر می‌گذشت، تا سرانجام آرامشی را که مسیح به شاگردانش وعده داده است باز یافتیم. «شامگاه همان روز مارتین پیامی از صدراعظم دریافت داشت حاکی از این که شاه هیچ انگلیسی را بدون معرفی رسمی سفیر انگلیس بار نمی‌دهد. از این روی مارتین یا می‌بایست به سفر خود به سوی تبریز ادامه دهد، یا تا بازگشت شاه و سفیر انگلیس به دارالخلافه در تهران بماند. ولی مارتین شق اول را برگزید و چنان که خود می‌گوید: «چون از دیدار شاه نومید شدم، اقامت در نزدیکی خیمه وی را جایز ندانستم.» شامگاه همان روز همسفر انگلیسی وی با قاطرانی از تهران رسید و مارتین همراه وی از همان راهی که قرار بود شاه به زودی به تبریز سفر کند به تبریز رهسپار شد. در روزگار ما که مردم با هلهله و شادی از شاهان خود استقبال می‌کنند. دشوار است روزگاری را به یاد آوریم که عبور شاهی با خیل ملازمان، درباریان و سربازان محافظش در دل مردم خوف و هراس می‌افکند. چنان که مارتین می‌نویسد: «نزول بلای غیر مترقبه، یا شیوع طاعون و وبا و قحطی در برابر تعدیات سربازان ناهنجار ناچیز بود.» آثار بیم و هراس که سفر قریب‌الوقوع شاه بر دل مردم افکنده بود در سراسر راه به چشم می‌خورد.

زیرا به گفته مارتین، «ما را از کاروان‌سرای راندند و چون در کاروان‌سرای دیگر نتوانستیم جایی برای اقامت بیابیم دهقان خوش قلبی خانه خود را در اختیار ما نهاد.» هوای خنک بهار آن سال تا تابستان ادامه یافت و از این روی مارتین و دوستش بیشتر طول راه را روزها پیمودند. هنری از همان روزگار جوانی که در کرنوال می‌زیست به گردش در مناطق دور دست و به راهپیمایی خو گرفته بود. هنری با دوستانش در راه‌های نزدیک کامبریج یا با دوست دلبندش در کرانه‌های کرنوال آن قدر گردش می‌کرد که سرانجام سرما و یخبندان وی را به خانه باز می‌گرداند. اکنون در راه تبریز چنان که خود می‌گوید: «سفر در دشت پهناور که بیشتر آن را پیاده پیمودیم مرا به یاد دوستانم در انگلستان انداخته بود و در دل برای همه آنان دعا می‌کردم.» هنری و همسفرش چندی بعد به سلطانبه و ده روز پس از آن به اقامتگاه شاه رسیدند، ولی هنوز نه شاه از کرج رسیده بود و نه سفیر انگلیس از تبریز. در کاروان‌سرای این جا که قبلاً به دست ملازمان و خدمت‌گذاران شاه اشغال شده بود بسان زندهای با هنری رفتار کردند. از این روی هنری از اقامت در این جا چشم پوشیده و به سوی زنجان که شهر محصور به دیوار بود رهسپار گشت. هنری و همسفرش با برخورد به قافله‌های حامل مال‌التجاره که از راه‌های قدیمی این شهر به سرزمین‌های بیگانه می‌رفتند، پنداشتند که به مرز دیار بیگانه رسیده‌اند. خود مارتین مشاهداتش را در زنجان چنین شرح می‌دهد: «به بسته‌های بزرگ پنبه بر خوردیم که مقصد آنها ترکیه بود. دو بازرگان تاتار، اهل آستاراخان، نیز جای و کالاهای آهنی برای فروش به شهر آورده بودند آنها در صدد بودند به من چای خطایی بفرشند و من نیز متقابلاً می‌خواستم از وضع سرزمین‌هایی که آنها دیده‌اند اطلاعاتی کسب کنم. ولی آنان به زبانی جز ترکی آشنایی نداشتند. فارسی در این جا زبان بیگانه به شمار می‌رفت.»

دو مسافر انگلیسی در زنجان دچار تب و لرز شدیدی شدند و قبل از آن که حال آنان بهبود یابد و برای سفر آماده شوند قاطر چپان آنان نیز بیمار و بستری شدند. پول آنها نیز نزدیک به اتمام بود و نمی‌توانستند از مردم پول‌دار زنجان وام گیرند. سرانجام چنان که خود مارتین می‌گوید: «از قاطرچی تنگ دستی که از تبریز می‌آمد پنج تومان گرفتم. این پول را خدا برای ما فرستاده بود. پس از وصول این پول با خاطر آسوده سر به زمین نهادم.» قاطرچیان نیز اندک اندک بهبود یافتند. ولی پیش از آن که زنجان را ترك گویند، تب مارتین همراه سر درد گیج‌کننده‌ای عود کرد. چنان که بعدها مارتین نوشت: «می‌کوشیدم هر گونه تشویش و نگرانی را از سر برانم و جز به خدایی که همواره نگهبان من بوده نیندیشم.» با وجود تب و لرز که گاهی وی را بیهوش می‌ساخت مارتین بر اسب نشسته به سوی مقصد پیش تاخت. در این هنگام که در آتش تب می‌سوخت، به روزهایی می‌اندیشید که در پشت سر نهاده است. يك بار که همسفر وی اسب مارتین را بدون راکب دید با نگرانی سر خود را به عقب گرداند و دید که دوست وی برای رفع خستگی و گرم‌زدگی در سایه پلی آرمیده است. با این حال، خود هنری بود که قافله خسته را به حرکت وا می‌داشت. در روز 4 ژوئیه نوشت: «تا کنون قافله را بر آن داشته‌ام که در نیمه‌های شب نیز از حرکت باز نایستند... در این سفر از شدت تب می‌سوختم و از جان خود تقریباً دست شسته بودم.... از جهان دل‌کنده بودم و بیش از هر زمانی در عمرم به آفریدگار می‌اندیشیدم...»

به خود می‌گفتم که این زندگی زودگذر پر درد و رنج به زودی به سر خواهد آمد و بهتر است بر آستان جهان آینده به انتظار باشم.» سرانجام سحرگاه روز ۷ ماه ژوئیه، که مسجد آبی تبریز در زیر اشعه خورشید می‌درخشید. مارتین، از پی قاصدانی که برای اعلام ورود خویش به شهر فرستاده بود. به پشت دروازه تبریز رسید و به گفته خود با ضعف مفرط درخواست کرد

کسی وی را به اقامتگاه سفیر کبیر انگلیس راهنمایی کند. اوسلی و همسرش از هیچ خدمتی برای جوانی که در حال نزع بود فرو گذار نکردند. آنان مارتین را در رختخوابی خوابانیدند و چون آن که فرزند آنان باشد از وی پرستاری کردند و نامه لیدیا را که پنج ماه قبل نوشته بود به دست وی دادند. پس از يك سال و نیم این نخستین بار بود که چشم هنری به دست خط دختر دلبندهش می‌افتاد. با آن که در آتش تب می‌سوخت، «با تلاش بسیار» نامه‌هایی به لیدیا و رهبر پیشینش سیمیون نوشت و هم چنین طی نامه‌هایی از آقای گرانت درخواست کرد که به خدمتش در شرکت هند شرقی پایان دهد تا بتواند به انگلستان باز گردد. گرچه چنان که خود می‌نویسد: «امکان بازگشت به انگلستان برای من رویایی بیش نبود. مگر آن که رحمت خداوند مرا بدین آرزو رساند.» از بیم آن که مبادا لیدیا برای دیدار وی بیثباتی کند، بدو چنین نوشت: «مهر لایزال پدر آسمانی را هرگز به این روشنی، بدین شیرینی و این سان نیرومند در نیافته‌ام. ولی لیدیای دلبندهم ناگزیرم به تو بگویم که امکان زنده رسیدن من به انگلستان بسیار کم است. چرا بیش از این درباره خود برابم ننوشته‌ای؟ با وجود این خدا را شکر می‌کنم که تو زنده و سر حالی.»

در نامه‌اش به سیمیون پس از یاد آوری خدمت جانبازانه وی در کلیسای کامبریج با لحنی پوزش‌خواهانه می‌نویسد: «توسط آقای گرانت آگاه خواهید شد که از شرکت هند شرقی در خواست کرده‌ام با بازگشت من به انگلستان موافقت کنند. می‌دانم که از شنیدن این خبر دل آزاده خواهید گشت. ولی هر گاه حال دل‌خراش مرا ببینید به من حق خواهید داد.» و سپس ضعف و ناخوشی خود را فراموش می‌کند و با دست تب‌آلود بدو می‌نویسد از نشر کتابی که پیرامون اسلام نوشته قبل از تصویب آن در هند توسط کسانی که به شیوه تفکر و استدلال مسلمین آشنایی دارند، خود داری کند، قاصدان تاتار عازم استانبول بودند و از این روی هنری نامه‌ها را به سرعت نوشته و بدست آنان سپرد و خود بیهوش به رختخواب افتاد. مارتین هم چنان که در خانه میزبان مهربان‌ش بر بستر آرمیده بود. می‌دانست در او نیرویی نامانده است که به آرزوهای بلندش در راه خدمت به خداوند جامه عمل پوشاند. سفیر انگلیس به مارتین گوش‌زد کرد که با توجه به بیماری وی صلاح نیست خود او به حضور شاه و ولیعهد باریابد. ولی بدو وعده داد که کتاب‌ها را شخصا به شاه و ولیعهد خواهند رسانید و برای اشاعه متن فارسی انجیل از هیچ کوششی فرو گذار نخواهند کرد. سفیر نیکدل بیش از این برای تحقق آرزوی مارتین تلاش کرد. او علاوه بر تسلیم نسخه‌های مارتین به شاه و ولیعهد نسخه‌های دیگری از متن فارسی انجیل را فراهم ساخته و در مقامات بلند پایه روشنفکر دولت ایران پخش کرد.

سرانجام چون نسخه انجیل به دست خود شاه رسید وی با خوش‌رویی آن را پذیرفت و نامه‌ای بدین مضمون به سفیر کبیر انگلیس نوشت: «به نام خدای متعال و ذوالجلال. اراده همایونی ما بر این تعلق گرفته است که عالی جناب سرگور اوسلی، سفیر فوق‌العاده دولت پادشاهی بریتانیا که در نزد ما محترم و معتمداند ... استحضار یابند نسخه‌ای از انجیل را که به دست هنری مارتین فقید به فارسی ترجمه شده و ایشان به نمایندگی انجمنی که به دست مسیحیان محترم فاضل و دانشمند برای ترویج کتاب‌های دینی مسیح (که نام او و تمام پیامبران متبارک باد) تشکیل شده ارسال داشته‌اند دریافت شد و به نظر همایونی ما بسیار مقبول و پسندیده آمد. این کتاب به کاردانی و همت خستگی‌ناپذیر کشیش هنری مارتین به زبان آسان و روان و ساده که مناسب‌ترین سبک نگارش کتاب‌های دینی است ترجمه شده است. نویسندگان انجیل: متی، مرقس، لوقا و یوحنا قبلا در ایران نامدار بودند. ولی اکنون که ترجمه همه کتاب‌های عهد جدید به سبک عالی پایان پذیرفته و به تعداد کثیر منتشر شده موجب رضایت خاطر همایونی ماست. در صورت اقتضای اراده خدای رحیم خدمتگذاران مقرب خویش را بر آن خواهیم داشت که این کتاب را از آغاز تا پایان برای ما قرائت کنند. تا از محتویات آن آگاه شویم. از آن جناب در خواست داریم مراتب خوشنودی و ستایش ما را به مردان محترم و فاضل و روشن‌فکری که به اشائه انجیل شریف و کتاب‌های دینی دیگر همت گماشته‌اند ابلاغ دارید. ربیع‌الاول ۱۲۲۹ امضاء فتحعلی شاه.»

سرگور اوسلی از این هم‌گام فراتر نهاد. وی نسخه‌ای از ترجمه فارسی مارتین را با خود به سان پترزبورگ برد و در آن جا به توصیه یکی از شاهزادگان روسی که به سرپرستی انجمن کتاب مقدس در کشور خود برگزیده شده بود حروف فارسی ریخته شد و سرانجام متن فارسی انجیل به یاری خود سرگور اوسلی به تصحیح جعفر علی خان وزیر نظر یک میسیونر سکاتلندی در سپتامبر ۱۸۱۵، یعنی یک سال قبل از این که این کتاب در کلکته به طبع رسد، از چاپ خارج شد. هنری که انتظار داشت هنگام انتشار کتاب در سان پتسبورگ و کلکته باید «دریچه فردوس» را پشت سر نهاده باشد، هنوز بر بستر خویش آرمیده بود. از این که می‌دید ترجمه گران‌بهای او به دست مردم رسیده احساس خرسندی می‌کرد، نامه لیدیا را پیوسته می‌خواند و به چیزی جز این که نیروی از دست رفته خود را برای بازگشت به وطن بازیابد نمی‌اندیشید. گرچه میزبانان و نیکدل وی مایل بودند هنری را تا روزی که خود وی حاضر است در هوای پاک و «تب ریز» تبریز خود نگاه دارند. ولی او مصمم بود هر چه زودتر از راه استانبول به انگلستان باز گردد یک ماه بعد با آن که از او جز مثنی پوست و استخوان بر جای نمانده بود بر صندلی تکیه زد و با عزمی راسخ وصیت نامه خود را تنظیم کرد و سپس در دفتر خاطراتش نوشت: «۲۱ - اوت - برای عزیمت به انگلستان آماده می‌شوم.» استفاده از راه استانبول را، از آن روی که از همه راه‌ها مطمئن‌تر بود، سرگور اوسلی به مارتین پیشنهاد کرده و علاوه بر آن طی نامه‌هایی از مقامات ترک خواسته بود تسهیلات

لازم را برای سفر وی آماده کنند و چاپارهای دولتی را در اختیار وی نهند ولی هنری که از تعدی مقامات دولتی بر دهقانان کم و بیش آگاه بود، تصمیم گرفت از این نامه استفاده نکند.»

پس از آن که مقدمات سفر فراهم گشت، مارتین نامه‌ای به لیدیا نوشت تا وی آن را در اطاق مشرف به خلیج خود در برابر عکس مارتین که در زیر تابلوی مصلوبیت مسیح از دیوار آویزان بود بر روی زانوانش بخواند. در این نامه طولانی مشحون از فروتنی فراوان، مارتین با توکل به مسیح که زندگی و توانایی وی بود به لیدیا می‌نویسد: «باقی مطالب بماند به روزی که یکدیگر را روبرو خواهیم دید.» و سپس می‌افزاید، «تا سه روز دیگر به استانبول که تا این جا بیش از سه هزار میل فاصله دارد رهسپار خواهیم گشت. از این روی دیگر مجالی برای مکاتبه نیست. ولی امیدوارم به زودی ترا ببینم. به یاد دار که مهر تو را همواره به دل خواهم داشت. ه. مارتین.» مارتین که بارها در دناپور و کاوونپور با مرگ دست به گریبان بوده است. اکنون نزد خود می‌اندیشد آیا برای آن زنده نمانده است که تندرستی خود را باز یابد؟ آیا به وصال لیدیا نائل خواهد گشت و دست به دست او بار دگر به خدمت خداوند خواهد پرداخت؟ هم چنان که این اندیشه‌ها از ذهن وی می‌گذشت، همراه راهنما و خدمتگذاران ارمنی خویش بنام های سرگیوس (۴) و آنتونین (۵) راه استانبول را پیش گرفت. ولی سفیر انگلیس و همسرش که از هیچ کوششی برای عده تندرستی مارتین فرو گذار نکرده بودند شك داشتند این جوان ناتوان که تازه از بستر بیماری برخاسته است بتواند رنج سفر هزار و پانصد میلی را تا انگلستان بر خود هموار سازد.

سفر آنان در دو هفته اول قبل از آنکه از مرز ترکیه بگذرند به خوشی سپری گشت و یادداشت‌های هنری گواه است که سفر در فضای آزاد و تماشای مناظر زیبا حال وی را بهبود بخشیده است. در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «در پرتو رحمت خداوند که به من مجال داده است از تماشای آثار وی در جهان تمتع برم تندرستی خود را باز یافته ام ... با اشتیاق و سپاس‌گزاری به زیبایی‌های اطراف به ویژه به دور نمای پر شکوه کوه‌های دوردست چشم دوخته‌ام آه لازم بود مدتی در بستر بیماری به سر برم تا تماشای آثار آفریدگار این چنین فرحبخش و نشاط آور باشد. خط سیر مارتین در آنریلیجان و ارمنستان از «راه شاهی» قدیم که هنوز پاسگاه‌هایی به سبک کهنه در اطراف آن به چشم می‌خورد می‌گذشت. هنری گاهی می‌توانست در خانه‌های خصوصی که در جوار آنها اصطبل‌های متعفن پر از پشه و حشرات و دیگر جای داشت بنبوته کند. این سفر حتی برای مسافران تندرست دشوار و توان‌فرسا بود و اسبان حامل مارتین و همراهانش چنان زبون و ناتوان گشته بودند که انسان به حال آنها رقت می‌آورد. با وجود این باز هم مارتین بود که در نیمه‌های شب از خواب بر می‌خاست و همراهان خفته خویش را وامی‌داشت اسبها را برای حرکت آماده کنند. در روزهایی که مارتین در مناطق کوهستانی سفر می‌کرد از تماشای مناظر تازه به اندیشه فرو می‌رفت. خود وی خاطراتش را از این سفر این چنین شرح می‌دهد: «به سختی می‌توانستم باور کنم که قافله در حرکت است. یکی از کلمات عبری مرموز شانزدهم مرا به اندیشه هشتمین صیغه معادل آن کلمه در زبان عربی انداخت. خشنودم که ذهن من بیدار شده و کنج‌های زبان‌شناسی من عود کرده است.»

سرانجام با قایقی که با یک چوبدستی رانده می‌شد از رود ارس گذشتند. روز بعد نوشت قله سفید مرتفعی توجه مرا به خود جلب کرد. این قله چنان بلند بود که کوه‌های دیگر در جوار آن ناچیز می‌نمود. چون نام آن را جویا شدم، گفتند که قله آرات است ... کلیسا که روزگاری بر فراز آن گرد آمده بود اکنون به اکناف جهان گسترش یافته است.» پس از ورود به اریوان که فرماندار آن وعده داد اسب تازه نفسی در اختیار مارتین نهد مارتین به سوی خانقاه راهبان ارمنی در اچمیاتسن که از شهر دو فرسنگ و نیم دور بود، به راه افتاد. در صحن بزرگ کلیسای این جا به راهبانی برخورد که با خرچه‌ها و کلاه‌های مخصوص خویش در رفت و آمدند. می‌نویسد: «پس از ملاحظه نامه‌های ارمنی من، مرا نزد به طریق خود بردند ... و به طریق گفت که خانقاه را خانه شخصی خود تلقی کنم زبانم از توصیف محبت آنان ناتوان است.» مارتین با یکی از راهبان که همسال خود وی بود دوست شد و چنان که می‌نویسد: «سرافینو مرا به اتاقی راهنمایی کرد که برایم آماده ساخته بودند و سپس نزد من نشستند سرگذشت خود را برایم بازگفت. نام ارمنی حقیقی او سروپه است. چنین می‌نمود که وی مدتی عضو کلیسای کاتولیک رومی بوده و تحصیل کرده اروپا است و اکنون به کلیسای مادری‌اش بازگشته برای اصلاح و آموزش آن آرزوهای بلندی در سر می‌پروراند.» این دو جوان ساعت‌ها کنار هم نشسته پیرامون موضوعات مورد علاقه‌شان گفتگو کردند.

مارتین پنج روز در خانقاه ماند و به به طریق گفت که «هر گاه برایش مقدور بود به جرگه راهبان می‌پیوست و در خانقاه به سر می‌برد.» سروپه هنگامی که اسقف ریش سپیدی شده بود، خاطرات خویش را از مارتین به یک جهانگرد اروپایی باز گفت جهانگرد مزبور می‌گوید: «وی مارتین را چون مردی نحیف، کوتاه قد، با جثه ریز و بدون ریش و با چهره نورانی که محبت خدا در آن می‌درخشید برایم توصیف کرد. به گفته وی مارتین از امور جهان و زندگی چنان بی‌اطلاع بود که خود سروپه ناچار شده است وسائل سفر وی را تدارک کند، به هزینه سفر ترتیبی دهد و تاتاری را برای بردن وی به توکات اجیر کند» (حیف بر این تدارک نافرجام!) مارتین پس از پیمودن یکی دو میل راه با باربند تازه، شمشیری که راهبان برای دفاع در مناطق کوهستانی که عرصه تاخت و تاز راهزنان بود بدو داده بودند (با توجه به این که هنری با به کار بردن اسلحه

آشنایی نداشت حمل شمشیر توسط او خنده دار می‌نماید.) و نوکر ارمنی‌اش، ملکوم، که مامور حمل پول‌های وی بود، از نظر راهبان پاکدل ناپدید شد. پس از چند روز راهپیمایی در مناطق کوهستانی که خوشبختانه به راهزنی در آن جا بر نخوردند، هنری و همراهانش به نخستین دهکده ترکیه رسیدند. از همین جا مشتقات آنان آغاز گشت. حسن تاتار با نواختن تازیانه بلندش بر تن اسب حامل بار طبیعت خویش را نمایان ساخت. سرانجام به قهوه خانه مسافرخانه‌ای رسیدند.

مارتین می‌نویسد: «معلوم شد که تاتار مزبور در این جا دارای نفوذ و اقتداری است. او بهترین جا را شخصا اشغال کرد و چهار پنج بار برایش شام آوردند. من چون تخم مرغ خواستم تخم مرغ گندیده برایم آوردند. پیداست که تاتار بارها از این راه گذشته است زیرا نگهبانان پاسگاه‌ها از او می‌هراسیدند. تاتار شتابان از شهری گذشت و چنان که دریافتم فرماندار آن شهر عهد بسته است وی را وادار سازد با راندن اسب یکی از ساکنان شهر به سرعتی که اسب از پای در آید سرمشق سواران آن منطقه شود. در پایان ماه سپتامبر پس از چهار هفته راهپیمایی در درون زین اسب که مارتین آن را به آشیانه جانوران تشبیه کرده است دشمن دیرین وی تب و لرز به سراغش آمد. ولی حسن تاتار بدو ترحم نمی‌کرد و نوکران با وفای ارمنی هنری نیز از ترس آن مرد مسلم سنگدل و پرخاشگر یارای آن را نداشتند که به داد او رسند. يك هفته پر محنت دیگر نیز که هنری شرح آن را در آخرین صفحات دفتر خاطراتش منعکس کرده سپری گشت. مارتین هم چنان که در آتش تب می‌سوخت مناظر شمال ترکیه را یکی پس از دیگری پشت سر مینهاد. خود وی این سفر را در دفتر خاطراتش چنین توصیف کرده است: «از ساعت هفت بامداد تا هشت شام چهار نعل در مناطق کوهستانی می‌تاختیم ... با این حال جان من در آغوش کسی است که پشتیبان و نگهدار من است. هرگز از بیماری بیهوش نشدم ... در این هنگام شنیدم که بیماری طاعون استانبول شیوع یافته و روزی هزاران تن را از پای در می‌آورد. ساکنان توکات نیز از بیم جان از شهر می‌گریختند ... حسن تاتار با سرعت سرسام آوری به سوی چیندلیک می‌تاخت. ...»

من در اصطبلی خوابیده بودم شب هنگام حسن به سراغم آمد ولی در من توانایی حرکت نمانده بود ... چون دریافت که قادر به حرکت نیستم، نعره هراس‌انگیزی بر آورد، ولی من با خونسردی آن قدر صبر کردم که خشم وی فرو نشیند. در ساعت هشت به راه افتادیم ... چنین می‌نمود که او تصمیم گرفته است این بار اندکی دیرتر به مقصد رسد، زیرا چون از فراز کوهی به دره‌ای سرازیر شدیم، او راه خود را به سوی شاهران منحرف ساخت. تا اسب‌ها را در آن جا عوض کند ... باقی روز و شب را در سفر بودیم. در بیشتر نقاط راه باران می‌بارید. پس از دمیدن خورشید، تب و لرز بار دگر بر من عارض شد ... به سختی می‌توانستم خویشتن را زنده نگه دارم. ناگاه دهکده‌ای نمودار شد، ولی حسن که ابا به فکر من نبود از حرکت باز نایستاد. شب تاریکی بود ولی من به یاری خداوند که می‌خواست آلام مرا اندکی کاهش دهد، توانستم خویشتن را به منزلی رسانم ... حسن شتابان به دهکده‌ای راند که به گفته خودش چهار ساعت از این جا فاصله داشت. با فرا رسیدن شب که می‌پنداشتم آخرین شب من در این جهان است از اسب به زیر آمدم بر زمین نشستم و به حسن گفتم دیگر يك قدم پیش تر نخواهم رفت. حسن باز نعره را سر داد، ولی من از جای خود تکان نخوردم ... او که اصلا در اندیشه من نبود و بر من ترحم نمی‌کرد در صدد برنمی‌آمد اتاقی برای استراحت من فراهم سازد.» ولی سرگیوس با ملاحظه حال رقت انگیز مارتین وی را به اتاقی راهنمایی کرد.

مارتین می‌نویسد: «پس از آن دکه در این اتاق سر بر بالین نهادم، تب من در کنار آتشی که در درون اتاق روشن بود چنان شدت یافت که به حال اغما افتادم.» مارتین از نوکرانش در خواست می‌کند یا آتش را بیرون برند یا خود او را. ولی نوکران به گمان این که او هذیان می‌گوید، به خواهش وی توجه نمی‌کنند و مارتین ناگزیر می‌شود سرش را به درون رختخواب فرو کند و رختخواب را کشان کشان به کف مرطوب اتاق رساند و سپس به خواب رود. روز بعد، که به گفته مارتین، «حسن سنگدل اسب‌ها را چهار نعل پیش می‌راند» مسافران بار دگر به راه افتادند. چندی بعد به منزل دیگری رسیدند و در این جا تب و لرز چنان شدید بود که مارتین دست داد که خودش می‌گوید «نظیر آن را هرگز بخود ندیده بودم.» دو ایرانی نیک‌دلی که از استانبول می‌آمدند با ملاحظه حال زار هنری پیش آمدند تا به گفته او «تا مگر مرا یاری کنند این ایرانیان از ترکان بسیار مهربان‌تراند. هنگامی که آنان برای نجات من تلاش می‌کردند، حسن تاتار بی‌اعتنا بر جای خود نشسته بود.»

در روز ۱۱ اکتبر که مارتین دفتر خاطراتش را برای آخرین بار به دست گرفت، در آن چنین نوشت: «چون اسبی در دسترس نبود، فرصتی دست داد تا اندکی استراحت کند. در باغی نشسته به اندیشه خداوند که همواره ملجاء و یار و آرامبخش من بوده فرو رفتم، آه، کی به جهان ابدیت خواهم پیوست؟ کی به عالمی که عدل و انصاف بر آن حکمفرماست در خواهم آمد؟ در آن جا از شر و ناپاکی که انسان را از جانوران پست‌تر ساخته اثری نیست.» از آن پس در دفتر یادداشت‌های مارتین به مطلبی بر نمی‌خوریم. ولی می‌دانیم که هنوز سفر پر محنت و بد فرجام وی به پایان نرسیده بود. چند روز دیگر حسن تاتار از روی سنگدلی و نوکران ارمنی مارتین ظاهرا برای آن که وی را هر چه زودتر به دهکده ارمنی نشین توکات که صد میل از این جا فاصله داشت برسانند، اسب‌ها را شتابان پیش راندند. نوکران ارمنی هر روز قبل از سپیده دم مارتین را که با تب شدید در بستر افتاده بود بیدار ساخته بر پشت اسب می‌نشاندند.

ای عاشقان، ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان،
در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان،
نک ساربان برخاسته، قطارها آراسته،
از ما حلالی خواسته، چه خفته‌اید، ای کاروان؟
این بانگ‌ها از پیش و پس بانگ رحیلت و جرس،
هر لحظه نفس نفس سر می‌کند در لامکان،

زین شمعهای سرنگون، زین پرده‌های نیلگون،
خلقی عجب آمد برون تا غیب‌ها گردد عیان.
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را،
فریاد ازین عمر سبک، زنه‌ار ازین خواب گران؟
ای دل، سوی دلدار شو، ای یار، سوی یار شو،
ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان.
هر سوی بانگ و مشغله، هر کوی شمع و مشعله،
که امشب جهان حامله زاید جهان جاودان.
توکل بدی و دل شدی، جاهل بدی عاقل شدی،
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند آن چنان،
اندر کشاکش‌های او نوشت ناخوش‌های او، آب است آتش‌های او،
بر وی مکن رورا گران.
در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او،
از حيله بسیار او این ذرها لرزان دلان.

ای ریشخند رخنه‌جه، یعنی منم سالار ده،
تا کی جهی گردن بنه، ورنی کشندت چون کمان.
تخم دغل می‌کاشتی، افسوس‌ها می‌داشتی،
حق را عدم پنداشتی، اکنون ببین، ای قلتبان.
ای خر، بکاه اولی‌تری، دیگی سیاه اولی‌تری،
در قعر چاه اولی‌تری، ای ننگ خان و خاندان.
(از دیوان شمس تبریزی)

در روز ۱۴ اکتبر، مارتین سرگیوس را بر آن داشت که فهرستی از نامه‌های وی تهیه کند و آنها را برای او به استانبول برد ولی در او دیگر نیرویی نمانده بود که قلم به دست گیرد و خاطراتش را بنویسد. این سفر نافرجام جان مارتین را به لب رسانده بود، ولی درباره مرگ وی اطلاع دقیقی در دست نیست. همین قدر می‌دانیم که وی سرانجام به دهکده توکات که در پای کوه قرار داشت و بیماری طاعون ساکنان آن را به وحشت انداخته بود رسید. آیا سرانجام طاعون با تب و خستگی راه توأم گشت و به زندگی این جوان پایان داد؟ حسن تاتار هنگام جان‌کندن مارتین مسلماً از نزد او گریخته و به ظن قوی نوکران ارمنی وی کشیشان ارمنی را به بالین وی آورده‌اند. می‌دانیم که مارتین هنگام سفر که در آتش تب می‌سوخت دوستانش را در انگلستان و هند از یاد نمی‌برد و هرگاه که به یاد لیدیا میافتاد برق شادی بر چشمانش می‌درخشید. سرانجام، همه آنان جای خود را به خدایی سپردند که «جان من در وی آرام گیرد» چند هفته بعد سرگیوس که حامل بسته نامه‌های هنری بود به خانه آقای موریر (۶) در استانبول رسید و بدو گفت که مارتین در روز ۱۶ اکتبر ۱۸۱۲ در توکات در گذشته و کشیشان ارمنی وی را با مراسم دینی به خاک سپردند.

توضیحات:

- (1)- Sir Gore Ousley
- (2)- Matteus
- (3)- Joseph C .
- (4)- Sergius
- (5)- Antoine

فصل آخر - نکاتی پیرامون آرامگاه هنری مارتین

چند سال بعد، جهانگرد مسیحی بنام جیمز ریچ (۱) اندکی قبل از آن که طاعون خود وی را نیز از پای در آورد، به توکات رفت و به راهنمایی راهبان از قبر هنری مارتین که با قطعه سنگی پوشیده بود دیدن کرد. ده سال بعد که مروجان امریکایی مسیحیت بدین جا رسیدند، قبر مارتین هنوز مشخص بود. پنجاه سال بعد، قبر وی را که در زیر توده شن پنهان شده بود، به زحمت یافته بقایای جسدش را در قبرستان میسیون به خاک سپردند و مرمر بزرگی بر قبر نهادند که عبارات زیر بر آن دیده می‌شود:

هنری مارتین، ام. ای.
کشیش شرکت هند شرقی

در ۱۸ فوریه ۱۷۸۱ در ترورو، انگلستان، زاده شد و در روز ۱۶ اکتبر ۱۸۱۲ در توکات در گذشت. وی برای آن که مردم شرق را در این دنیا و در جهان آینده رستگار سازد تلاش کرد، کتاب مقدس را به زبان‌های هندوستانی و فارسی برگردانید و خدایی را که این کتاب گواه اوست به شرقیان شناساند. نام وی در شرق به عنوان مرد خدا همواره زنده و جاوید خواهد ماند. متن نامه سفیر کبیر دولت پادشاهی انگلستان در دربار ایران، سر قبر اوسلی بارت، به لرد تیگموت (۲) رئیس انجمن کتاب مقدس برای بریتانیا و کشورهای خارج، که از بیوگرافی هنری مارتین، بقلم جرج سمیت، استخراج شده است: سان پترسبورگ، ۲۰ سپتامبر ۱۸۱۴

سرور ارجمندم،

از آن جا که ممکن است اقامت من در این جا شش یا هفت هفته به طول انجامد و احتمال این که نامه‌هایی که از ایران فرستاده‌ام به دست آن جانب نرسد، وظیفه خود می‌دانم توسط جناب عالی به اطلاع انجمنی که به همت مسیحیان برای ترویج کتاب مقدس بر پا شده برسانم که به منظور تحقق بخشیدن به آرزوی دوست ناکام ما کشیش هنری مارتین نسخه‌ای از ترجمه فارسی وی را از کتاب عهد جدید به اعلی حضرت پادشاه ایران، فتحعلی شاه قاجار، تقدیم داشتیم، بدین امید که شاهنشاه پس از ملاحظه متن آن با اعلام نظر خویش پیرامون سبک نگارش کتاب این جانب را سرافراز فرمایند. قبل از تقدیم کتاب به حضور همایونی، مجرانی را بر آن داشتم که نسخه‌های چندی از ترجمه هنری مارتین تهیه کنند و این نسخه‌ها را به حاجی محمد حسین خان، شاهزاده مرو، میرزا عبدالوهاب و دیگر مردان دانشمند مقرب به شاه اهدا کردم. این مردان که به مسلک تصوف گرویده‌اند یقین دارم که ارزش متن ترجمه شده کتاب را درست خواهند سنجید و در صورت خواست شاه نظراتی ابراز خواهند داشت که در خور شأن کتاب است. نامه شاهنشاه که به ضمیمه این عریضه به حضور جناب عالی فرستاده می‌شود گواه است که شاه ایران این کتاب را سودمند تشخیص داده و سبک نگارش دوست ناکام ما مارتین و همکار توانای وی سید علی را برای بیان مطالب اخلاقی عالی کتاب‌های آسمانی پسندیده‌اند. هرگاه انجمن مایل باشد، برای اینجانب مایه خرسندی است که عین دست خط شاه یا نسخه فارسی آن را توسط آن جانب به انجمن تقدیم دارم. اجازه فرمایید این را نیز به عرض برسانم که هر گاه نسخه صحیح ترجمه مارتین به انجمن نرسیده باشد، اینجانب با نهایت افتخار آماده است نسخه‌ای را که آقای مارتین برای تصحیح و تکمیل آن متحمل زحمات توانفرسایی شده و در نزد من است برای انجمن ارسال دارم. در صورتی که انجمن لازم بداند این کتاب در انگلستان به چاپ رسد و دولت متبوعه من در آینده نزدیک به خدمت اینجانب در خارج از انگلستان نیازی نداشته باشد، در نهایت خرسندی آماده‌ام در تصحیح متن چاپی آن با انجمن همکاری کنم.

با تقدیم احترام
قبر اوسلی
توضیحات:

- (1)- James Rich
- (2)- Teighmouth